

صدایی که نمی‌شنویم

صدایی که نمی شنویم

روایت‌های تبعیض از رویکرد اینترنت‌سکشنال

گردآوری زهرا باقری شاد



صدایی که نمی‌شنویم

روایت‌های تبعیض از رویکرد اینترسکشنال

گردآوری: زهرا باقری‌شاد

ناشر: نشر سایه‌ها

سال انتشار: ۱۴۰۰

همه‌ی حقوق برای گردآورنده، نویسندگان و ناشر محفوظ است.

فهرست

۷.....	به عنوان مقدمه
۱۱.....	داستان‌ها
۱۳.....	بالو / هیاهو. الف.....
۲۵.....	نامرئی‌ها / سروش شکبیا.....
۳۵.....	خود فراموشی / هانیه آصالح.....
۴۹.....	رنگین کمانی که رنگ نداشت / مانیسه غفاری.....
۶۱.....	بی‌زبان / امیر ستوده.....
۶۹.....	رقص در آتش / عطیه نارویی.....
۸۱.....	خنگ / کارن مقدسی.....
۹۱.....	انقلاب / فرانک ثابتیان.....
۱۰۵.....	رقص لاله / لاله مهاجر.....
۱۱۵.....	نفت و فاضلاب / دانیال. ف.....
۱۲۱.....	عذاب وجدان / بهار. میم.....
۱۲۵.....	و نه فراموشی شکستم می‌دهد / زهرا باقری‌شاد.....

- گزارش‌ها..... ۱۳۱
- در کتابخانه‌ی زندان / میترا.ب..... ۱۳۳
- زن، خیابان، تبعیض / کیانوش نجاتی..... ۱۴۷
- رنج هزارباره‌ی زن بودن! / ژیلا مستاجر..... ۱۵۷
- دار و ندار آنها رنج است / مهتاب شایگان..... ۱۶۹
- آینه‌ای در برابرت می‌گذارم / سیاوش پاکرو..... ۱۷۵

به عنوان مقدمه

امروزه بسیاری از فعالان مدنی، فمینیست‌ها و حتی پژوهشگران و دانشگاهیان علاقه‌مند هستند صدای افرادی را که به حاشیه رانده شده‌اند برجسته کنند. آنها با مهاجران و پناهجویان مصاحبه می‌کنند، برای زنان گروه‌های کاری و کارگاه‌های آموزشی متمرکز تشکیل می‌دهند، با نژادپرستی و هموفوبیا و کویرستیزی و خشونت علیه کودکان مخالفند، آشکارا در برابر ستم و تبعیض اتنیکی و نژادی موضع می‌گیرند و برخی حتی به جنبش‌های بومی توجه نشان می‌دهند. اما آیا صدایی که بالا می‌رود به راستی صدای واقعی افراد و گروه‌های به حاشیه رانده شده است؟ آیا فعالان مدنی، فمینیست و پژوهشگرانی که از امتیاز "تعلق داشتن به اکثریت" برخوردارند می‌توانند صدای افراد و گروه‌های تحت ستم را آنگونه که هست در فضای جامعه مدنی طنین‌انداز کنند؟ آنها با وجود اینکه هدفشان مبارزه با ظلم و نژادپرستی و سکسیسم و هموفوبیاست، اما از روش‌ها و دستورالعمل‌هایی استفاده می‌کنند که به شدت از حوزه سیاسی و اخلاقی "اکثریت" برخاسته و از ارزش‌های آن دفاع می‌کند؛ به ویژه در فضای آکادمیک که به عنوان یکی از نهادهای حافظت از میدان سیاسی "اکثریت" شناخته می‌شود.

در مقابل، به افراد و گروه‌هایی که به عنوان "اقلیت" و به حاشیه رانده شده شناخته می‌شوند بسیار کمتر مجال سخن گفتن داده می‌شود. این افراد و گروه‌ها سوژه‌های "مناسب"ی برای مصاحبه‌ها و گزارش‌ها و

کارگاه‌های آموزشی و ... هستند، اما به نظر می‌رسد ما کمتر عادت داریم صدای آنها را از گلوی خودشان بشنویم! به ویژه اگر آنها به بیش از یک گروه تحت‌ستم تعلق داشته باشند. حتی برای جنبش‌های کارگری و زنان و سایر جنبش‌های رهایی‌بخش هم تریبون دادن به افرادی که از تبعیض مضاعف و چندگانه رنج می‌برند در اولویت نبوده و نیست.

من در همه‌ی سال‌هایی که به عنوان روزنامه‌نگار فعالیت داشتم به گمان خودم صدای برخی از این افراد و گروه‌ها را به سهم ناچیز خودم روایت می‌کردم. اما در سال ۲۰۲۱ به واسطه برخی فعالیت‌هایم در حوزه "خسوت‌های ناموسی"، با کسانی آشنا شدم که در آغاز می‌خواستند روایتشان کنم اما خیلی زود دریافتم که آنها خود می‌توانند راوی قصه‌هایشان باشند و تنها کاری که از من برمی‌آید "شنیدن" است! من با کسانی روبرو شدم که هزاران بار بهتر و رساتر از من می‌توانستند از رنج زنان بلوچ و دلنگرانی کودکان عرب و هراس مردان گی در ایران بنویسند. من با کسانی روبرو شدم که "سوژه"ی داستان‌ها و گزارش‌های من نبودند، بلکه راوی پرقدرد تجربه‌ی زیسته‌ی خودشان بودند. ما با هم خواندن و یاد گرفتن را شروع کردیم. در یک گروه بسته درباره ضرورت نوشتن و به حرف آمدن گپ زدیم، درباره تقاطع ستم‌ها و تبعیض‌ها خواندیم، از ادبیات سلطه حرف زدیم و نوشتیم و نوشتیم و نوشتیم. از یادداشت‌های کوتاه منتشر شده در یک صفحه‌ی اینستاگرامی به داستان‌ها و روایت‌های بلند و گزارش‌های مفصل‌تر رسیدیم؛ به آنچه در این مجموعه می‌خوانید: دوازده داستان کوتاه و چهار گزارش توصیفی که رنج زیسته‌ی انسان‌های به‌حاشیه‌رانده شده در جامعه ایرانی را روایت می‌کنند. گزارش توصیفی آخر اما روایت متفاوتی است از صدای "مردانه" در جامعه ایرانی؛ صدای یک راوی مرد که اینبار نه برای اعمال سلطه بلکه برای اعتراف و همدلی بالا رفته است.

خودسوزی زنان بلوچ به خاطر ازدواج اجباری و فشار هنجارهای ناموسی، مشکلات سیاسی زنان دانشجو، خسوت اجتماعی و قضایی علیه

مردان گی، مسائل زنان لژیبن، ستم بر بهاییان، رنج کودکان عرب، موقعیت آسیب‌پذیرتر زندانیان سیاسی غیرفارس، رنج زنان روستایی و زنان دارای معلولیت، تبعیض علیه مهاجران افغانستانی... همه‌ی این روایت‌ها را شنیدم و خواندم؛ همه‌ی صداهایی که نمی‌شنویم، روایت‌هایی که از زبان خود این افراد نوشته شده‌اند و من تنها کار جمع‌آوری آنها را برعهده گرفته‌ام. قدردان تک‌تک کسانی هستم که به من اعتماد کردند، قصه‌هایشان را نوشتند، صبوری کردند تا با هم بخوانیم و پذیرفتند که آنها را در مجموعه‌ای منتشر کنیم. این شجاعت در روایت رنج و ستم، ستودنی است! همچنین قدردان دوستان عزیزم، نویسندگان دوست‌داشتنی‌ام فرهاد بابایی، مهدی موسوی و فاطمه اختصاری هستم که با همراهی‌شان این مسیر قشنگ را برای ما هموارتر کردند. و نیز سپاسگزارم از نشر سایه‌ها برای حمایت از این فعالیت خودجوش.

تصمیم جمعی ما این بود که راوی‌ها اسامی مستعار داشته باشند، با اینهمه برخی از داستان‌ها به خواسته‌ی خود افراد با نام‌های واقعی‌شان منتشر می‌شوند. امید ما این است که راویان این مجموعه بتوانند شبکه‌های روایتگری محلی را در بلوچستان، احواز، سندج، کرمانشاه، ارومیه و سایر مناطق به حاشیه‌رانده شده در ایران تشکیل دهند تا بحث "تقاطع ستم‌ها" یا "اینترسکشالیته" در ادبیات و داستان‌نویسی هم مورد توجه قرار بگیرد. ما برای شکستن سلطه‌ی مردسالاری بر ادبیات، به فمینیسمی نیاز داریم که حقوق همه‌ی افراد و گروه‌های تحت ستم مساله‌اش باشد!

زهره باقری شاد

استکهلم، ژانویه ۲۰۲۲

داستان‌ها

بالو^۱

همیاهو. الف.

خوب می دانست لحظه آخری ست که این دنیا را می بیند. قلب کوچکش هر لحظه ضعیف و ضعیف تر می زد و جانش بی رمق تر می شد. باری که بر روی قلبش گذاشته بودند مدام در حال سنگین تر شدن بود تا او را از پا درآورد.

با نگاه حسرت بارش داشت سقف را سوراخ می کرد تا شاید کورسوی امیدی از پس آن ظاهر شود، شاید.

حالا از آن موهای کوتاه مثل شبش، از چهره زیبای رنج خورده اش، چشمانی که شور زندگی در آن موج می زد اثری دیده نمی شد. فضای اتاقش را بوی پوست و موی سوخته پر کرده بود.

در اتاق باز می شود. نگاهش از پی مردی می رود که وارد اتاق شده است. ناامید نگاهش را برمی گرداند و دوباره به سقف خیره می شود اما اینبار تسلیم، خالی از ترس. چرا که پیش از این طعم مرگ را چشیده است؛ زمانی که روحش را ذره ذره از جسمش خالی می کردند. اینبار فقط کالبدش بود که داشت تسلیم می شد.

چشم های متورم و قرمزش را به زحمت باز نگه می داشت. از نگاهش

۱- بالو در زبان بلوچی یعنی پروانه.

غم و حسرتی می‌بارید که او را سال‌ها پیرتر می‌کرد. از درون شکسته بود. صدای شکستنش را می‌شد از چشمانش شنید.

مرد با احتیاط و از روی شرم، آرام آرام به تخت نزدیک شد. جرات نکرد چیزی بگوید. دست دخترک را در دستانش گرفت، آرام لباسش را روی دستش گذاشت و بوسه‌ای زد. نتوانست بغضش را بیش از این نگه دارد. اشک‌هایش جاری شدند.

قربونت برم! کاش می‌مردم تو رو اینجوری نمی‌دیدم. قلبم داره تیر می‌کشه. آخه فدات بشم این چه کاری بود کردی؟ هان؟ من به جهنم! منیسا بدون تو چی می‌شه؟ من که دوست داشتم... یعنی اینقدر اذیت بودی؟ اینقدر از من متنفر بودی و نمی‌تونستی کنارم زندگی کنی؟ چی کارت کرده بودم من؟ چی کم گذاشته بودم برات؟ به خدا دوست داشتم. باور می‌کنی؟

زن توانش را نداشت دستش را از دستان مرد جوان جدا کند. اشک‌های شورش روی گونه‌هایش جاری شده بود و صورتش را می‌سوزاند. اما کلماتی که از زبان مرد می‌شنید قلبش را آتش می‌زدند. حتی نمی‌توانست چیزی بگوید، پاسخی بدهد یا فریادی بزند تا شاید این شعله‌ها کمی فروکش کنند.

هنوز خاطراتش را فراموش نکرده بود. نمی‌توانست آنها را از یاد ببرد حتی اگر می‌خواست... همه چیز از شش سال پیش از همان شب نفرین شده شروع شده بود. و عجیب که دوباره تکرار می‌شد. دوباره دریده می‌شد اما کنار تختی دیگر، اینبار آنچه درهم کوفته می‌شد روحش بود که با کلمات آتش می‌گرفت؛ و آن شب، جسمش...

یادش آمد که چطور به کنج تخت در گوشه دیوار آرام آرام و لرزان می‌خزید، جملاتی که صبح شنیده بود بر وحشتش افزوده بود.

: حتما قبلا از این ور و اون ور شنیدی که امشب، شب زفافته. ولی

لازمه بعضی چیزا رو بدونی. بین یه اتفاقی قراره امشب برات بیفته که یه کم درد داره ولی فقط اولشه، اگه تحمل کنی بعدش راحت می‌شی. هر چقد بیشتر نذاری اتفاق بیفته فقط بیشتر اذیت می‌شی. از روی تجربه می‌گم. حالا نترسی! فقط همین امشب. از بقیه شبا راحت می‌شی. هر چقدر بیشتر اتفاق بیفته کمتر درد داره. کم کم کلا دیگه دردت نمی‌یاد. یادت باشه به هر حال دیگه زن شوهرداری. امشب نذاری اتفاق بیفته بالاخره میفته. فقط بیچاره شوهر تو اذیت می‌کنی. مردا نمی‌تونن تحمل کنن، اونم شب اولشه.

به قدر کافی این ازدواج برایش دهشتناک و دلهره‌آور بود. با شنیدن این حرف‌ها حالش درست مثل محکوم به اعدامی شده بود که می‌دانست قرار است به زودی بمیرد و گردنش فقط اندکی تا طناب دار فاصله دارد. تمام طول آن روز نتوانسته بود حتی یک لقمه غذا بخورد، فقط کمی آبمیوه که آن هم به اجبار نوشیده بود.

مرد جوان آخرین میهمانانشان را بدرقه کرد، در اتاق را بست، با شادی بسیار و شتاب‌زده به سمت تخت آمد و لباس خودش را کند. چشمانش برق می‌زد. معلوم بود بسیار خیال‌پردازی کرده است برای این لحظات و بی‌صبرانه منتظر بود تا تنها شوند و بتواند با دخترک بخوابد. اما این برق اشتیاق برای دخترک وحشتناک‌ترین تصویری بود که می‌توانست به چشم ببیند. این وحشت با دیدن بدن برهنه مرد چندین برابر هم شده بود. آنقدر می‌لرزید که تخت همراه او می‌لرزید و دیگر نمی‌توانست گریه نکند. خودش را در آن کنج جمع کرده بود و ملتسانه نگاهش می‌کرد، زبانش بند آمده بود.

اما مرد جوان این دختر را حق خود می‌دانست و هیچ کس نمی‌توانست در آن شب این حق را از او دریغ کند. مرد از هوسی که در سر داشت کور شده بود. انگار دخترک را نمی‌دید. با دستش مچ دست دخترک را گرفت.

دخترک تقلا می‌کرد تا دستش را رها کند اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند و با یک حرکت به سمت مرد جوان کشیده شد.

این خالکوبی بالو چقدر کنار حنای دست خوشگل شده! واقعا خواستنی هستی. :

خیلی سریع خودش را روی دخترک انداخته بود در حالی که برهنه‌اش می‌کرد. دخترک احساس می‌کرد قلبش در دهانش آمده و طناب دار بر گردنش است. با صدایی ضعیف و بریده بریده گفت: تو تو تووووو رو خخخخدا ولم کن.

صدای خواهرشوهرش در گوشش پیچیده بود: دختر تخس و زبون‌درازیه، وقتی پدر و مادر بالای سر آدم نباشه همین می‌شه. برگشته توی روی من می‌گه گم شید برید از اینجا. هی نیاید کادو بیارید! پدر بزرگ منو هیچوقت نمی‌ده به داداشت. منو دوست داره همیشه بهم می‌گه یاد پرسرش می‌ندازمش! حالا منو بده دست شما بیرینم یه شهر دیگه؟! من می‌خوام درس بخونم، دانشگاه برم! یه ریز حرف می‌زنه! ولی نگران نباش درست می‌شه. خوبی ازدواج توی این سن همینه. دست خودته هر جور بخوای می‌تونی بارش بیاری! تازه یازده سالشه! دو روز بیاد سر زندگی می‌فهمه دنیا دست کیه و چه جوریه! الان مثل اسب وحشی رام می‌شه.

مرد جوان که انگار سرزمین بکری را فتح کرده آرام و آسوده به خواب عمیقی فرو رفته بود و فقط این دخترک بود که در میان بازوان مرد جوان تا صبح خون‌ریزی می‌کرد و ثانیه‌ای آرام نداشت. برای مرد جوان ده دقیقه‌ای باشکوه و لذت بخش گذشته بود، اما نمی‌دانست هم‌زمان چه جهنم بی‌پایانی را به دخترک هدیه داده است: طناب داری که با یادآوری آن دقیقه‌ها او را به حال احتضار در می‌آورد، بی‌آنکه بمیرد.

حالا در کنج اتاقی در بیمارستان، صدای مرد جوان برایش همان احتضار را تداعی می‌کرد.

: من تورا همیشه دوست داشتم عزیزم. هنوز هم دوستت دارم! می‌دونم
 یه سری اشتباهاتی داشتم در موردت ولی تو خودت رو جای من بذار، چه
 فشاری رو تحمل می‌کردم، اینهمه دوست داشتم و تو هیچ‌وقت دوستم
 نداشتی. نمی‌گفتی ولی می‌دونستم. ازم دوری می‌کردی. همیشه می‌گفتم
 دوست دارم موهات بلند باشه ولی پسرונה کوتاه می‌کردی. تازه هر جور
 دوست داشتی لباس می‌پوشیدی و توی شهر می‌چرخیدی. من هرچی
 می‌گفتم برات مهم نبود. هر کاری می‌گفتم تو برعکسش را انجام
 می‌دادی. غرورمو زیر پات له می‌کردی. خب منم مرد بودم! می‌دونی
 چقدر حرف شنیدم تا الان. به خاطر همین کارها و رفتارات از چپ و
 راست چه چیزایی می‌شنیدم! همه بهم می‌گفتن بی‌غیرتم، مرد نیستم و
 هزار و یک حرف دیگه! در مورد خودت حتی می‌گفتن زن فلانی هرزه
 است! بدون چادر توی شهر می‌چرخه، با دوستاش تنهایی بیرون می‌ره!
 اینجا شهر کوچیکیه، تو نمی‌فهمیدی انگار! می‌خواستی مثل مردا باشی.
 فکر می‌کردی آزاده! با این کارات دیوونه‌ام می‌کردی! ولی با این حال
 من هیچ‌وقت نزدمت! هیچ وقت! دلم نمی‌یومد بزنمت.

دخترک دیگر حرف‌های مرد را نمی‌شنید و فقط به خاطر آتش از
 صدای او فکر می‌کرد.

: تو مگه خرابی؟! این چه سر و وضعیه داری می‌ری بیرون اونم بدون
 یه مرد! صد بار گفتم اینجا زاهدان نیست! خونه پدر بزرگم نیست هر
 غلطی خواستی بکنی! فکر نمی‌کنی اینجوری اون بیرون امنیت ندارین؟!
 والا هر کی شما رو این شکلی ببینه می‌گه تنشون می‌خاره، یه بلایی
 سرتون می‌یارن، مزاحمتون می‌شن! تازه می‌گن زن فلانی فلان کاره است!
 فلانی بی‌غیرته! گفته باشم با این سر و وضع و بدون چادر حق نداری بری
 بیرون آبروی منو ببری.

: چه مرگه هر چی می‌گم برعکسشو انجام می‌دی؟ تازه زبونتم درازه،

سلیطه بازی در می‌یاری برا من! سلیطه‌ای مثل تو حقیقتاً توی خونه حبس بشه تا آدم شه! من الان می‌رم بیرون وای به حالت اگه بعد از من رفتی بیرون! با دوستامم. زنگ نمی‌زنی بگی کجایی کی میای باز آبروی منو ببری! وگرنه من می‌دونم و تو! ادبت می‌کنم.

: با بقیه خوب خوبی، به ما که می‌رسی خسته و مریض می‌شی.
و هزاران تصویری که از پیش چشمان دخترک رد می‌شد! بی‌توقف.
مرد هنوز داشت بی‌وقفه حرف می‌زد.

: می‌دونم چقدر دلت برای منیسا تنگ شده، برای همین آوردمش!
همینجاست توی پارک بیمارستان با عمه‌شه! الان می‌رم بیارمش! تو خوب شو، قول می‌دم همه چی درست می‌شه! قول می‌دم.

مرد اشک‌هایش را پاک کرد و شتاب‌زده به سمت در رفت اما متوقف شد. در چارچوب در دوست صمیمی دخترک را دید و خشکش زد.
دوست دخترک از خشم برافروخته شده بود و با نگاهش داشت مرد جوان را به آتش می‌کشید. یاد صدای مرد جوان افتاد که پیش از این از پشت گوشی به گوشش رسیده بود.

: گوشیتو بده من! گفتم گوشو بدهههه! حرف خوش سرت نمی‌شه!
تو خودت هرزه بودی لازم نکرده با هرزه‌تر از خودت بگردی! هزار بار نگفتم با این دختره نگرد! نگفتم شمارشو پاک کن؟ ثبتش نکردی خیال می‌کنی نمی‌دونم شماره‌ش چنده! آشغال عوضی! از فردا دیگه حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون! خیلی مدارا کردم گذاشتم بری مدرسه! تا همینجاشم اضافه درس خوندی! لازم نکرده تو یکی درس بخونی! کی بره و لگرتی؟ هیچ پخی هم نمی‌شی! دیگه حق مدرسه رفتنم نداری.

اینها آخرین جملاتی بودند که از پشت آخرین تماس تلفنی که با دخترک داشت شنیده بود. حالا در راهروی بیمارستان ایستاده بود و روبروی همان مرد.

: به چی نگاه می کنی کثافت! آره من همون هرزه ام! هرزه تر از خودش! تو اینجا چه غلطی می کنی! آشغال عوضی به چه حقی اینجا اومدی! چیه؟ نکنه می خواستی قبل از مردنش همه بدبختیایی را که از دست تو و خانوادت کشیده به یادش بیاری تا به وقت راحت نمیره؟! اشکای تمساحتو جمع کن! گورتم از اینجا گم کن برو بیرون! آگه طلاقش داده بودی الان شاید خوشحال ترین آدم دنیا بود! اینجوری گوشه بیمارستان جون نمی کنه! جرم کرده بود تو رو دوست نداشت، جاش یکی دیگه رو دوست داشت؟ مگه دوست داشتن دکمه داره که بزنی و بتونی یکپو دوست داشته باشی و هر وقت عشقت کشید با یه دکمه خاموشش کنی! هاااان! بی شرفا... اونقد نداشتین زندگی کنه که بلد نبود زندگی کردن را! می دیدم داره هر روز تو خودش میچاله می شه! اما تو کور بودی ندیدی! الان خیالت راحت؟ الان دیگه بحمدالله می تونی ببینی چجوری میچاله شده! ولی فکر کنم هنوزم کوری، هنوزم نمی ببینی! منم احمق بودم تشویقش کردم اون پسره رو فراموش کنه! لعنت به من! لعنت به تو! بیشتر از این عذابش نده.

دخترک صدای دوستش را می شنید و یاد آخرین مکالمه شان افتاده بود.
 : می دونی نمی خوام برنده یا بازنده مسابقه ای یا چیزی باشم به اسم زندگی. فقط می خوام زندگی کنم! خیلی ساده. و حالا این سخت ترین کار ممکنه! حداقل برای منی که همیشه احساس ضعف می کردم، نیاز داشتم یکی باشه منو بشنوه، ببینه، درک کنه و دستمو بگیره مراقبم باشه... ولی انگار دیگه هیچکی نیست! فقط خودمم! حالم بد می شه خیلی. حتی گاهی می خوام انصراف بدم از این زندگی! تموم کنم زنده بودن الکیو! ولی به خودم می گم به کم بیشتر ادامه بده این زندگی مسخره رو! به کم بیشتر به این روح و جسم خسته فرصت بده شاید خوب شد همه چی.
 دوست دخترک در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود، دست

مرد جوان را گرفت و با تمام توانش او را از اتاق به بیرون هل داد.

: لعنت به تو! گمشوووو.

مرد جوان رفت، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید. از شرم سکوت کرده بود.

چشم دوست به صورت دخترک بود، دردش را تا مغز استخوان

احساس می‌کرد.

: گریه کردی عزیز دلم؟ قربون اشکای تو برم، قربون چشمت بشم!

من فدای تو! آخه ارزش داره با این حالت به خاطر یه عوضی گریه کنی و

خودتو عذاب بدی؟ عزیز دلم قول می‌دم خوب می‌شی از زندگیت

می‌ندازیش بیرون! خیلی خوب زندگی می‌کنی! خودم کنارت می‌مونم!

نگا! اینم از نشونی! بالو روی دستت سالم سالمه! یعنی مثل همین خوشگل

و سبک، خیلی سبک! بالاخره آزاد می‌شی پرواز می‌کنی.

: وقتی به دنیا اومدی مامانت خیلی ذوق داشت! خوب یادمه بهم

می‌گفت آبجی جون دوست دارم وقتی که دخترم بزرگ شد یه دونه بالو

خوشگل روی دستش خالکوبی کنم! این بالو را می‌گفت. می‌گفت

می‌خواد مثل همین بالو یه روزی پرواز کنی! آگه اون روز توی اون روز

لعنتی تصادف نمی‌کردن شاید مجبور نبودم اینارو بهت بگم! شاید الان

مجبور نبودی عروسی کنی! اینارو می‌گم شاید دوست داشته باشی برات

این طرحو بزنم! خیلی خوب می‌شه اینجوری وقتی توی شهر غریبی، حس

تنهایی و دل‌تنگی کردی، نگاش کنی و یاد شهر خودت، مادرت بیفتی!

مامانت کنارت همیشه! هر جا که باشی! اشننگ نیست؟ دوستش داری؟

: خیلی این پروانه رو دوست داری؟ منم خیلی دوستش دارم.

می‌دونستی؟ نمی‌دونم شده تا حالا گفته باشم یا نه! می‌دونی منو یاد چی

می‌ندازه؟ همون روزی که اولین بار اومدم باهات دوست بشم. از خیلی

وقت پیشش دوست داشتم باهات دوست بشم. با بقیه فرق می‌کردی.

اول‌تر از همه چی عاشق این خالکوبی دستت شده بودم و کلی سوال

داشتم که ازت بپرسم. یادته دختر پرافاده‌ی توی کلاسمون از آخوندی که آورده بودن سخنرانی کنه پرسید: میشه با کسی که روی دستش خالکوبی داره دوست شد یا نه؟ هر وقت یادش می‌یفتم حرص می‌خورم! بعدش تو یواشکی گذاشتی رفتی. همه می‌دونستن منظورش تو بودی! منم دنبالت پا شدم اومدم. از اون روز با هم بودیم. کلی سال می‌گذره، نه؟ فکر کنم یه سه - چهار سالی شده! تو منطقه ما خالکوبی نمی‌کنن، می‌گن گناهه. مرداش هم جرات ندارن از این خالکوبیاش داشته باشن. یه جورایی همینش برام جالب بود. نمی‌دونستم منطقه‌ای توی بلوچستان هست که توش خالکوبی کردن عادیه.

دخترک با نگاه پر مهر اما خالی از امید به دوستش زل زده بود. چگونه بود که تمام زندگی‌اش اینطور جلوی چشمانش مرور می‌شد! حتی خاطراتی که غریب به یک سال می‌شد قول داده بود دیگر مرورشان نکند تا مثل خنجری نشوند که خودش در قلبش فرو می‌کند. از پس ماه‌ها ندیدن مرد غریبه‌ای که برای مدتی کوتاه رنگی به روزهایش بخشیده بود، دوباره به ماجرا نگاه می‌کرد. حالا که رو به افول بود.

اتفاقی به آن مرد غریبه برخورد بود، در کتابخانه. سر صحبتشان درباره کتابی که در دستش بود باز شد و گرم گفت و گو شدند. آنقدر گرم که با صدای زنگ گوشی دخترک بود که به خودشان آمدند در حالی که در گوشه‌ای از پارک نزدیک کتابخانه نشسته بودند. حتی نفهمیده بودند چطور به آنجا رسیدند و چگونه زمان گذشت. انگار سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختند. دخترک چیزی حس کرده بود که برایش تازگی داشت، جالب بود و فرح‌بخش.

بارها و بارها همدیگر را همانجا ملاقات کردند و دخترک هر روز به شوق دیدار مرد غریبه‌ای که او را آشنای‌جانش یافته بود در آن گوشه هر روز را به عصر می‌رسانید؛ گوشه‌ای که شده بود امن‌ترین کنج دنیا. انگار

تمام روزش در همان چند ساعت خلاصه می‌شد. منتظر بود آن ساعت‌ها سر برسند تا زندگی کند.

بیشتر اوقات فقط کنار هم می‌نشستند و هر کدام جداگانه کتابی می‌خواندند. اما برای دخترک حضور و خیال این مرد هم شیرین بود. در این احساس سرخوشی غرق شده بود و خودش را نمی‌دید. تا اینکه مرد جوان یک هفته به کتابخانه نیامد. دنیا برای دخترک تیره و تار شد و هر روزش مثل سالی گذشت. همین فرصتی بود تا خودش را دریابد و به این فکر کند که آنهمه دل‌تنگی و غم را چطور باید معنی کرد. حتی همسرش هم متوجه این همه تغییر شده بود.

خودش را ملامت می‌کرد. چطور می‌توانست آنطور سهل‌انگاری کند و دل به مردی غریبه بدهد در حالی که متاهل بود و یک دختر کوچک داشت. به پیشنهاد دوستش باید از او فاصله می‌گرفت. بعد از آن یک هفته حتی مرد غریبه هم متوجه شده بود این دختر همانی نیست که قبلاً بود. چیزی در درون دخترک تغییر کرده بود. غم عجیب نگاهش و کلامش را می‌شد از فرسنگ‌ها دور هم لمس کرد. مرد غریبه محتاطانه رفتار کرد، منتظر ماند تا دخترک خودش به حرف بیاید.

: کاش توی زندگی بعدی‌ات زن به دنیا می‌یومدی! نه... کاش من مرد به دنیا می‌آم! اونوقت مثل شمس و مولانا می‌شدیم. تو برای من مثل شمس می‌مونی!

: عجیب و غریب حرف می‌زنی! کم کم دارم می‌ترسم! می‌خواهی بگی چی شده؟! حالت خوبه؟

: هممم... نه راستش!

: خب بگو می‌شنوم چی شده؟ خیلی وقته منتظرم خودت صحبت کنی!! این روزا حال‌ندار به نظر می‌ای! الانم داری عجیب و غریب حرف می‌زنی!

دخترک سرش را پایین انداخت.

: می‌دونم حق ندارم اینارو بگم! ولی دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌تونم فقط پیش خودم نگاهش دارم و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده! راستش توی اون یه هفته‌ای که نبودى تازه فهمیدم چی شده، قبلش نمی‌دونستم... اون یه هفته مثل یه عمر برام گذشت. هیچوقت اینقد دل‌تنگ هیچ آدمی نشده بودم. از وقتی تو رو دیدم تازه می‌فهمم چقد زندگی نکردم، چقدر رویا نبافتم. یادته می‌گفتم چقد خوبه آدم یه دوست مثل تو داشته باشه؟ ولی تو خیلی بیشتر از یه دوست برام معنی می‌دی! متوجه می‌شی چی می‌گم؟ نمی‌تونم تو رو بینم و این حقیقت رو نادیده بگیرم. می‌ترسم بلغزم...

مرد حسابی شوکه شده بود. انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت. بنا به عادت همیشگی‌اش با احتیاط گفت: بین شاید داری اشتباه می‌کنی! می‌خوای یه کم دیگه به خودت وقت بدی؟ بیشتر فکر کنی؟ می‌خوای من یه چند مدت نیام کتابخونه تا بتونی بیشتر فضا داشته باشی؟ شاید احساسات اونى که الان فکر می‌کنی نباشه.

او هم از شنیدن این حرف‌ها ترسیده بود، می‌دانست خبرها خیلی سریع در شهر می‌پیچند، عواقبش را هم برای دخترک و هم برای خودش می‌دانست. به دخترک بی‌میل نبود اما نمی‌توانست خودخواهانه او را در شرایطی قرار بدهد که برایش گران تمام می‌شد.

هیچ کدوم نمی‌دانستند این آخرین مکالمه‌ای خواهد بود که با هم دارند و مجالى برای دوست داشتن یکدیگر نخواهند یافت. همان روزهایی که قرار بر آن شده بود دخترک در تنهایی دوباره فکر کند همسرش از لای دفترچه خاطراتش پی به ماجرا برد و بعد خانواده شوهرش همه چیز را فهمیدند. تصمیم گرفتند با گرفتن منیسا - دختر کوچکش - و حبس کردنش در خانه او را سر عقل بیاورند و آبروی رفته را باز یابند.

دخترک فکر می‌کرد آنها چطور توانسته بودند آن روزهای سخت را برایش به جهنمی کامل تبدیل کنند و او را به سمت آتشی که بعدها در آن سوخت هل دهند؟! خوب که نگاه می‌کرد همیشه زندگی‌اش جهنم بود اما آتش مهیب آن را احساسش نمی‌کرد، تا زمانی که برای مدت کوتاهی آتش تبدیل به گلستان شد... شاید برای همین بود که بیشتر از همیشه می‌سوخت...

: مامانی! مامانی!

مینسا بود. گریان و دوان به سمت مادرش می‌رفت. در حالی که پدرش دیگر جرات وارد شدن به اتاق را نداشت و آنها را از دور نگاه می‌کرد.

مینسا بغض آلود دست مادر را گرفت، به صورتش چسباند و با دستان کوچکش او را نوازش کرد و بوسید.

: مامانی تو مریضی؟ مامانی اوف شدی؟ مامانی!

و بوق ممتد مرگ بود که در فضای اتاق می‌پیچید و این زن بود که نقطه‌ی پایانی می‌گذاشت بر تمام سوالات دخترش. و به رهایی هر چند پر دردی که در آغوشش می‌کشید سلام می‌کرد.

قبل از اینکه اتاق از کادر درمانی پر شود، در میان بهت همه، پروانه‌ی روی دست دخترک شعله کشید، زنده شد و روی دست مینسا نشست. بر آن دست کوچک بوسه‌ای زد و نقشش را برجا گذاشت و به سمت پنجره اتاق پرواز کرد. به شیشه خورد، دوباره شعله کشید و ناپدید شد.

نامرئی‌ها

سروش شکيبا

آقای شکيبا تقريبا يك ساعت است که بيدار شده و چشمانش روی سقف اتاق دودو می‌زنند. با آلارم گوشي به خودش می‌آيد و با کراهت هميشگی خاموشش می‌کند. به سختی خودش را از تخت بیرون می‌کشد و مثل يك ربات کارهای هرروزه‌اش را بدون ذره‌ای تغيير تکرار می‌کند. گاهی به هویت انسانيش مشکوک می‌شود. يك ربات با ظاهری انسان، عاری از احساس.

گاز چرک‌مرده‌اش را که با لایه‌ای ضخيم از چربی پوشیده شده است به عنوان اولین کار هميشگی‌اش روشن می‌کند. تمام شب به فکر قهوه‌ی فوری و بد مزه‌ی صبحش بوده. انگار به تنها چیزی که وابسته شده همين قهوه است. نه! البته رقيب عشقی ديگری هم دارد این قهوه: سيگار. حمام را انتخاب می‌کند. انتخاب ديگری هم ندارد. این برنامه هر روزه‌اش است.

شکيبا حوله بر تن در حال عشق‌بازی با دو رقيب عشقی است که تلفنش زنگ می‌خورد.

چقدر از این صدا بدش می‌آيد و هر ماه معمولا صدای زنگ موبایل را به خاطر یادآوری خاطره‌ای عوض می‌کند.

معلوم است پشت خط چه کسی می‌تواند باشد. تنها شماره‌ای که به او زنگ می‌زند: دفتر!

: سلام

: سلام جناب شکبیا وقتتون بخیر!

: ممنون

یه نامه از کانون دارید، اجازه دارم بازش کنم و براتون بخونم؟

: آره

دو پک پشت سر هم به سیگارش می‌زند. انگار بعد دو سال تازه لبش به سیگار رسیده است.

: به عنوان وکیل تسخیری توی یه پرونده انتخاب شدید!

: مسلما من که اختیاری ندارم.

: چی فرمودید؟

: هیچی، باشه میام دفتر.

گوشی را قطع می‌کند و با ناله و غرغر روی مبل لم می‌دهد. باطری موبایلش فقط پنج دقیقه شارژ می‌ماند. به سختی و از روی بیزاری و صد البته با وسواس خاصی یکی از شیک‌ترین لباس‌هایش را از داخل کمد انتخاب می‌کند و می‌پوشد. حواسش هست کراوات و دستمال پوشت و جوراب‌هایش ترکیب خوبی را ارائه دهند.

از خانه بیرون می‌زند.

بعد از یک هفته خودش را مجاب می‌کند که به پرونده لعنتی سری بزند، به شعبه که وارد می‌شود، تا شماره کلاسه‌ی پرونده را به منشی شعبه می‌گوید نگاه‌های سنگین را روی خودش احساس می‌کند. نگاه‌ها و سکوت مرگ‌بار به ریز خنده‌های تهوع‌آوری تبدیل می‌شوند.

منشی شل شعبه، لنگان لنگان از پشت میزش به سراغ کمد بایگانی می‌رود و زیر لب با لحنی که بوی تعفن می‌دهد می‌گوید: موفق باشی

آقای شکبیا. عجب پرونده‌ای!!!

پرونده را که جلوی رویش گذاشتند تازه متوجه موضوع شد: تجاوز به عنف.

خب این همه مسخره‌بازی دیگر چه معنایی می‌دهد؟ ملت دیوانه شده‌اند. مثلاً در دادگاه کیفری استان کار می‌کنند.

پرونده را که باز می‌کند خشکش می‌زند، این چه معنایی می‌دهد؟
: متین، علی، سعید.

همه‌ی بدنش شروع می‌کند به عرق کردن .

انگار همه وجودش را آتش زده‌اند، حس می‌کند تمام حرکاتش را می‌پایند.

بسه دیگه احمق! این چه حالیه؟

چرا من؟ نکنه منظوری داشتند؟ ذهن مریض من! این را هم برای خودت تبدیل به ماجرای بکن!
واقعا مسخره است!

بعد از آن روز کذایی تا یک سال به شعبه نرفت و خبری از پرونده نداشت. حتی تلاش هم نکرد با موکلش تماس بگیرد. اصلاً شماره‌ای هم از او نداشت.

با خودش می‌گفت: مثل بقیه موارد است پسر!

تا اینکه ابلاغیه‌ای برای حضور در جلسه برایش ارسال شد. با هزار بدبختی و فحش و ناسزا به جلسه رفت. مقرر شده بود جلسه ساعت ۹ شروع شود اما یکی از قضات پرونده کار مهمتری داشت برای انجام دادن. البته نه در دادگاه، بلکه کاری اداری در بانک. پس ساعات انتظار شروع شدند مثل بیشتر مواقع.

یک ربع که گذشت پسر خوش اندام، قد بلند با عضله‌های کشیده و پوستی

که از روشنی، به وضوح می‌توانستی رگهای سبز-آبی دستها و صورتش را بشماری با دستبند و پابند، همراه با سرباز لاغر اندامی که مصداق کلمه پیزوری بود از کنارم رد شدند.

ناخودآگاه جذبش شدم و با چشمهایم بدرقه‌اش کردم تا وارد اتاق مدیر دفتر شد. وقتی از اتاق برگشت و به طرف من آمد، نگاهم را ازش دزدیدم. نزدیک من شد، خودم را برای سوال حقوقی آماده کردم و با خودم می‌گفتم یعنی از من می‌پرسد؟

دو قدم مانده بود که گفتم: سلام آقای شکیبا!

انگار لال شده بودم. بعد از چند ثانیه سکوت و فقط نگاه، گفتم: سلام! مانده بودم اسم من را از کجا می‌داند.

: سلام، بخشید مزاحمتون شدم. من علی هستم. علی

: به جانمی‌یارم.

: موکل شما، توی همین پرونده.

: آهان، آهان. چه خبر؟

چه خبر! آخر این هم شد حرف؟ طرف دستبند به دست و پابند به پا روبرویم ایستاده و من می‌پرسم چه خبر! خوب بود نگفتم هوای امروز عالیه مگه نه؟

مثلا خواستم مثل همیشه نقش بازی کنم و دست پیش را بگیرم که پس نیفتم.

: چرا زنگ نزدی؟

: بله، شرمنده واقعا حالم خوب نبود. شرمنده.

: حالا بیا بشین!

من که انگار تازه از خواب بیدار شده باشم، روی صندلی جلوی شعبه نشستم و دوباره گفتم: بگیر بشین.

خواستم نقش حرفه‌ای بودن را بازی کنم. شروع کردن به تند و تند

حرف زدن.

: خب علی جان! اولین کار این هست که هر چی گفتی را انکار کنی.
کاری نداشتم چه شده و چه می‌خواهد بشود. می‌خواستم نشان بدهم
که اصلا کنجکاو نیستم برای اینکه بدانم ماجرا چه بوده. هم از اینکه هیچ
چیزی از پرونده نمی‌دانستم خجالت می‌کشیدم و هم با دیدن علی، شدیداً
علاقه‌مند شده بودم داستانش را بشنوم.

: در هر صورت برادر من، اقرار نمی‌کنی!

وقتی هیجان‌زده می‌شدم بدترین نقشم را ایفا می‌کردم: برادر!!!
: و می‌گی اقرارت توی آگاهی و بازپرسی زیر فشار و شکنجه بوده.
ساکت بود، آنقدر ساکت و نامشتاق که صبرم را به‌سرآورد و مجبور
شدم به حرف بیاورمش.

: متوجه شدی؟

باز هم ساکت بود.

برگشتم و دیدم اشک از چشمهای طوسی‌رنگش سرازیر شده است و
بی‌صدا اشک می‌ریزد. زیبا بود، زیبا و معصوم.
: پسر نگران نباش! همه اشتباه می‌کنند. درست می‌شه.
: نه مثل من آقای شکيبا! ۱۵ ساله‌م بود که دیدمش.
صدایش می‌لرزید.

: غریق نجات استخری بود که با بابام می‌رفتیم. با فیلم‌هایی که موقع
رابطه‌مون ازم گرفت تهدیدم می‌کرد تا با سعید هم بخوابه. به روز گفت
سعید را بیارش خونه، با هم که شروع کردید منم می‌یام تو. همین کارم
کرد. با سعید توی اتاق بودیم. یکهو اومد توی اتاق با گوشی توی دستش
داشت فیلم می‌گرفت. به سیلی به من زد و پرتم کرد بیرون. به زور به
سعید تجاوز کرد.

سعید به محض بیرون آمدن از خانه به پلیس زنگ می‌زند و آن دو نفر

که هنوز در خانه بوده‌اند دستگیر می‌شوند. می‌گفت بماند که بعد از دستگیری چه‌ها به‌سرم آمد، چه توهین‌ها که نشنیدم و چه تحقیرهایی که نشدم. هر کسی که رد می‌شد انگار برای اثبات پاکی‌اش باید فحشی به ما می‌داد و می‌رفت.

بدون هیچ وقفه‌ای حرف می‌زد. انگار کنار کشیشی نشسته است و به گناهانش اعتراف می‌کند.

چشم‌هایم به رویش منگنه شده بودند. با سابقه‌ای که در بازیگری داشتیم، مطمئناً فرق نقش بازی کردن و خود آدم بودن را می‌دانستم. علی‌آدم صادق و روراستی بود. اما از من چه دیده بود که خود واقعی‌اش را برایم رو می‌کرد؟ چرا به من اعتماد کرده بود؟ فکر می‌کردم خوش به حالش! عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! این ماجرا باعث شده بود که حداقل خودش باشد. دیگر روراست بود و چیزی برای مخفی کردن نداشت. از رابطه‌ی عاطفی و جنسی‌اش می‌گفت که شاید به نظر بعضی‌های دیگر غیرعادی بود. من اما خوب می‌فهمیدم چه می‌گوید!

به او گفتم: با همه این حرف‌ها پسر جان، این‌ها را نکو! اعتراف نکن تا بتونم برات کاری بکنم.

نه آقای شکیبا! من هم زندگی خودم را نابود کردم هم زندگی سعید را. کاری کردم و مجازاتش را هر چه که باشه قبول می‌کنم.

آخه بچه جان تو خودت قربانی بودی. چرا خودت را بدبخت می‌کنی؟

من بد کردم. حالا هم واقعا تصمیم خودم را گرفتم. من بد کردم، به سعید بد کردم. مغزم جواب نمی‌داد، از روی فشار و ترس بدترین کار ممکن را کردم.

خب بچه بودی.

بچه بودنم چیزی از اشتباهم کم نمی‌کنه. من می‌خواهم واقعیت را

بگویم. از دروغ خسته‌ام و گرنه خودم باید خودم را بکشم.

: دیوانه شدی؟

منشی صدا زد: وقت رسیدگی ساعت ۹

من و وکیل متهم دوم و شاکی، وارد دادگاه شدیم، بعد از ما متهم‌ها وارد شدند.

تنها دادگاهی که در این خراب شده نسبتاً از لحاظ شکلی شبیه دادگاه‌های توی فیلم‌ها بود دادگاه کیفری استان است که با دیدنش عاشق این کار شدم. حضور معاون دادستان، سه قاضی، تریبون متهم و وکلا، دوربین و فیلم‌برداری و... سه قاضی پشت میز بزرگ چوبی نشسته بودند. وسطی عبوس‌تر و مسن‌تر از دوتای دیگر بود.

جوان باریک اندام و قوزی با ریشی که به سختی می‌توانستی اسمش را ریش بگذاری سمت راست ما در جایگاهش نشسته بود. انگار که مداد کشیده باشند روی صورتش تا چیزی به عنوان ریش همراهش باشد؛ مبادا خللی به جایگاهش به عنوان نماینده دادستان وارد شود. چیزی که بیشتر توی ذوقم می‌زد یقه‌ی بسته و چرک مرده‌ی سفید رنگش بود.

متهم‌ها جلوی میز چوبی قضات نشستند. خنده‌های قضات از همان ابتدا شروع شده بود.

پچ پچ، نگاه، خنده!!!

پچ پچ، نگاه، خنده!!!

ناگهان صدایی آن‌جو وحشتناک را شکست.

: خب به نام خدا! جلسه رسمی است.

آقای متین... فرزندان... متهم هستی به معاونت در تجاوز به عنف (لواط)
و آقای علی... فرزندان... متهم هستی به معاونت در تجاوز به عنف
(لواط)

همان آقای که انگار گوی سبقت را در قضاوت از همکارانش ربوده

بود با صدای بلند گفت: جلسه رسمی است، نماینده دادستان تشریف بیارید و کیفرخواست را قرائت نمایید!

نماینده دادستان با صدایی که بیشتر شبیه جیرجیر کردن در روغن خورده‌ای بود، متن جلوی دستش را روخوانی می‌کرد: آقایان متین ... و علی ... متهم هستند به مشارکت در تجاوز به عنف از طریق لواط. بنابر اسناد و مدارک و تحقیقات به عمل آمده و نظریات کمیسیون‌های متعدد پزشکی قانونی، اشد مجازات را به نمایندگی از جامعه و آقای..... خواستارم.

متهم ردیف اول به جایگاه!

متهم ردیف اول با گستاخی مثال زدنی‌ای بلند شد و چنان که از فتح الفتوح برگشته است، به پشت تریبون رفت.

: خب آقای متین ...! مفاد کیفرخواست به شما تفهیم شد، دفاعی دارید؟

: بنده هیچ کدام از اتهامات را قبول ندارم. نظریه پزشکی قانونی را هم قبول ندارم، من این کار را نکردم.

بعد از این را دیگر گوش‌هایم نمی‌شنید. به علی فکر می‌کردم. فقط به او نگاه می‌کردم. شاید باز هم یک طرفه به قضاوت رفته بودم اما همان حرف‌های کوتاهش عجیب به دلم نشست بود. وقتی به خودم آمدم که اسم علی را صدا زدند: علی ... به جایگاه متهم بیاید!

: خب آقا شما چی؟ شما هم قبول نداری؟

قاضی بالحن تمسخرآمیزی گفت: حداقل تفخیز را که قبول دارید؟ تفخیز، تفخیز، همان لاپایی.

همگی زدند زیر خنده. همان جناب عبوس، چنان قهقهه‌ای زد که گمان کنم تا مدت‌ها اعضا و جوارحش غافلگیر شده باشند از حرکت نادر صاحبشان.

علی می‌لرزید و آرام‌گریه می‌کرد.

: همه چیو قبول دارم.

زیر لب زمزمه می‌کرد.

: بلند حرف بزن! آن وقت هم گریه می‌کردی؟

برای اینکه نقشم را بهتر ایفا کنم زیر ماسکی که به صورت داشتم لبخند زدم و همراه جمع که قهقهه می‌زدند خندیدم. خنده‌ای که از زهر تلخ‌تر بود. اصلاً چرا باید می‌خندیدم؟ آنها که صورت من را از زیر ماسک نمی‌دیدند. پس چرا بلند خندیدم؟ تظاهر کردن با روحم عجین شده بود. از خودم خجالت می‌کشیدم. از خودم متنفر بودم. حتی به علی هم حسادت می‌کردم که لااقل دیگر ماسکی روی صورتش نداشت و خود واقعی‌اش را به نمایش گذاشته بود. من چی؟ من چرا نمی‌توانستم مثل او شجاع باشم؟

: بله آقا همه کارها رو قبول دارم.

نمی‌دانم چه شد که بلند شدم ایستادم. انگار منفجر شده باشم. فریادی را که سالها در سینه‌ام حبس شده بود رها کردم. همه‌ی نگاهها به طرف من چرخیدند.

: اجازه دارم بنده حرف بزنم؟

عجب فریادی! همان قدر مذبح‌خانه که همیشه بوده. فریاد! با اجازه

گرفتن؟

فکر می‌کنم با چنان قدرتی غریو سر دادم که مرد عبوس مجاب شد بدون هیچ حرفی من را به جایگاه دعوت کند.

: بفرمایید خواهش می‌کنم.

چنان به پشت تریبون رفتم که انگار سوار کاری زره پوش و جنگی‌ام و برای رجز خوانی و شروع جنگی همچون جنگ‌های اساطیری آماده می‌شوم. همیشه دوست داشتم شجاع باشم اما افسوس! اینبار فکر می‌کردم

باید از علی از خودم و از همه کسانی که مثل ما بودند اعاده حیثیت کنم. اما آیا به اندازه کافی شجاع بودم؟

: با سلام خدمت ریاست محترم دادگاه، مستشاران گرامی، حضار محترم! قبل از شروع دفاعیاتم که آماده نکرده بودم و قصد سمبل کردن آن را داشتم، می‌خواهم تمام قد از جناب آقای علی... معذرت‌خواهی و طلب حلالیت کنم. بنده ایشان را قضاوت کردم بدون آنکه حتی به حرف‌هایش گوش بدهم و از کل ماجرا خبر داشته باشم. به قول حضرت مولانا: پیش چشم‌داشتی شیشه کبود/ لاجرم عالم کبودت می‌نمود. وقتی که برای اولین و آخرین بار به این شعبه مراجعه کردم تا پرونده را مطالعه کنم، با خودم گفتم این هم مانند سایر موارد، تعیین و کیل تسخیری فرمایشی است. ریاست محترم دادگاه خودتان شاهد هستید که بنده فقط یکبار به این شعبه مراجعه کردم.

سکوت دادگاه را فرا گرفته بود. گریه‌های بی‌صدای علی من را بیشتر تحت تاثیر قرار داد و تلاشم را برای کنترل کردن گریه‌ام که با بغض و لرزش صدا همرا بود نافرجام گذاشت. گونه‌هایم خیس شدند.

با صدایی بغض‌آلود و بریده بریده ادامه دادم.

: چندین بار به ایشان گفتم انکار کن. اما او درسی به من داد که برای تمام عمرم کافی است. به بنده با آرامش و گریه گفتم من بد کرده‌ام هم در حق خودم هم در حق سعید. باید مجازات شوم. بله ریاست محترم دادگاه! موکل بنده اقرار می‌کند بر تمام اشتباهاتش و از شما استدعا دارم مصداق شعر حضرت مولانا نباشید.

وقتی تریبون را ترک می‌کردم دیگر از تمسخر و خنده‌های تهوع‌آور خبری نبود. جلسه تمام شد.

در راه برگشت، لباسهایم به تنم یخ زده بودند. در راه برگشت به خانه‌ی سیاهم. مجبور بودم به رفتن و انتخاب دیگری نداشتم.

خود فراموشی

هانیه صالح

پریا

«پریا! پریا بیداری؟ پریا دستام یخ کرده. می شه دستامو بگیری؟»

صدای نفس هایش را می شنوم و دست هایش را می گیرم.

«سارا اینجایی؟ چرا دستات یخ کرده؟ دیشب کجا بودی؟ سر کلاس

نمیای؟ استاد دیروز سراغتو می گرفت. گفت کلاس آروم شده از وقتی

خانم منصوری غیبت دارن. بهشون بگید به غیبت همین جوری ادامه بدن.»

باریکه نور از لای پرده روی صورتم می افتد. از نور اول صبح بیزارم.

پلکم می پرد. از درد ضربه ای که دیروز به سرم خورده، به خودم می پیچم.

پتو را پس می زنم. لبه تخت می نشینم و سرم را میان دستانم می گیرم. قرص

اول را می خورم. الان مامان در را باز می کند و دوباره می گوید: مگه

نگفتم شکم خالی قرص نخور!

روزی که بزرگداشت شاملو را برگزار کردم، نامه زدند به مدیر

دانشکده ادبیات و زبان فارسی و من که دبیر انجمن ادبیات فارسی بودم،

احضار شدم و بعد از کلی سوال و تحقیق گفتند: امضا کن!

و تعهد اول را دادم.

من پریا هاشمی تعهد می دهم اخلاقی در نظم....

از حراست که بیرون آمدم، سارا زیر درخت ایستاده بود. سرش بالا بود و برگ‌ها را بو می‌کرد. عادت داشت به بو کردن آدم‌ها، خیابان‌ها و کتاب‌ها.

می‌گفت: «من زندگی رو بو می‌کشم.»

از چهارراه ولیعصر به سمت میدان انقلاب که رد شدیم، گفت: «پریا بوی خون رو حس می‌کنی؟!»

«نه سارا! بوی همه چی میاد جز خون!»

سرش را پایین آورد. «ولی همه‌جا لکه خون روی آسفالت خیابونه. حتی نمی‌توننی ببینی که صورت من کبود شده چه برسه به لکه‌های روی آسفالت.»

«پریا از کی اینقدر کور شدی؟»

خیره شدم به کبودی دور چشمش. آن چشم‌های همیشه روشن.

«سارا دوباره بابات؟»

«نه.»

«دروغ می‌گی!»

«نه پریا نه! بابام دیگه کاری نداره، به قول خودش براش مردم. پس کاری با مرده نمی‌تونه داشته باشه! می‌دوننی دنیای مرده‌ها از زنده‌ها جداست؟ در نتیجه آدمای مرده با زنده‌ها نمی‌تونن کاری داشته باشن. پس من با بابام بحثی نکردم و دعوایی هم نشده! پریا می‌دوننی من کجای قصه مردم؟ دستامو ببین! آروم آروم جایی از بدنم کبود می‌شه، خون لعنتی توی رگام یخ می‌زنه. یادته روزی که بابام از خونه بیرونم کرد، چون دهنم بوی سیگار می‌داد؟ همون شب از سرما مردم! روزی که بهم گفت: «دیگه برنگرد خونه!» وقتی در خونه بابا را بستم از پیچ کوچه پیچدم تا سر خیابان اصلی مردم. یادت نیست؟! پریا یادت میاد از پل عابر که رد شدم یکی گفت: «پریا!» بهت گرفته بودم دستامو بگیر بذار بمونم،

نگرفتی یادته؟ بهت می‌گفتم از ساحت فضا و مکان دارم جدا می‌شم؟ عین خیالت نبود! برنگشتی حتی نگاهم کنی. هر چی داد زدم برنگشتی. آره دیدم با پرهام از پیچ خیابون رد شدی و رفتی.»

«سارا خسته نشدی از بو کردن درختا؟»

«تعهد اخلاقی به شاملو قشنگ نیست!»

گفتم: «تعهد اخلاقی به خاطر برگزاری بزرگداشت شاملو بود، نه تعهد به شخص شاملو! پس اصلا قشنگ نیست که بخاطر بزرگداشت شاعر بازخواست بشی!»

بلند داد زد: «پریا به شاملو متعهد می‌شود.»

خنده‌ام گرفت.

دوباره گفت: «تعهد تو به شاملو برای من به عنوان دوست

نزدیک بسیار حسادت برانگیز است بانو!

تمام عشق ما همین بود؟ که بخاطر شاملو بنیان‌های علاقه مان را بلرزانی و زیر لب زمزمه کرد:

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم

به اندیشیدن خطر مکن

روزگار غریبی ست ...»

خوب می‌شناختمش. وقتی ناراحت بود زیر لب شعر می‌خواند. عادت داشت در لحظه تراژدی بسازد و آه بکشد. یکی را بکشد دیگری را آزاد و نفر سوم را تبعید کند.

امروز چند شنبه است؟ از روزی که سارا رو تو پیچ چهارراه ولیعصر به سمت جمهوری وسط شلوغی گم کردم حواس ندارم. نه سر کلاس‌ها می‌بینمش و نه جواب تلفن را می‌دهد. پاک آب شده رفته تو زمین! از های وهوی زندگی و صداهایی که می‌شنوم خسته شده‌ام.

از روی میز کنار تخت لیوان را برمی‌دارم کمی آب می‌خورم، چه مزه بدی! مزه کهنگی می‌دهد. دوباره روی تخت می‌افتم. پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم.

«سارا کجایی؟ سرده!»

چشمانم را می‌بندم، روبروی دانشگاه تو ایستگاه اتوبوس نشسته‌ام. سارا از دور دست تکان می‌دهد و به سمت من می‌آید. صدای شلیک گلوله؛ و لباس سفیدی که پوشیده‌ام قرمز می‌شود.

«پریا! پریا! امروز امتحان داریم! بیدار شو!»

از جا می‌پریم. لعنت به من! امتحان شاهنامه دارم، ساعت از هفت گذشته و باید سریع بروم. جلوی آینه دستی به موهایم می‌کشم. چقدر از موهایم خسته‌ام. دلم می‌خواهد بریزمشان دور!

سراغ کمد لباس‌هایم می‌روم. کاپشن سبز را برمی‌دارم و مقنعه را روی مبل می‌اندازم و کیفم را جمع می‌کنم. جزوه‌هایم کو؟ شک ندارم سودی اتاقم را گشته است. کاش می‌گفت دنبال چه چیزی است. هر چه می‌خواست می‌دادم. مقنعه‌ام را سرمی‌کنم و بلند می‌گویم من رفتم. منتظر سوال‌های همیشگی سودی نمی‌شوم. شاید زیرلب با خودش می‌گوید که کاش برنگرده!

از کی اینقدر بدبین شده‌ام؟ همیشه می‌خواهد نشان بدهد که من خیلی مهم هستم، می‌دانم که هر گوشه زندگی من برایش مسخره است. پرت می‌شوم به اولین روز مدرسه که گریه می‌کردم و می‌گفتم: «مدرسه نمی‌رم.»

بابا توی حیاط دست‌هایش را زیر شیر آب گرفته بود. چرا چهره بابا یادم نمی‌آید. چهره‌اش از خاطراتم پاک شده است. یک روز رفت و دیگر هیچ‌وقت برنگشت.

افکار پراکنده‌ام حالم را به هم می‌زند. لابد عصر که برگردم سودی

می خواهد بگوید دوباره رفتی دانشگاه؟

امتحان دارم. پله ها را تندتند یکی دوتا می کنم. به پاگرد طبقه دوم که می رسم، خانم سرابی طبق معمول در را باز می کند و دوباره سوالات تکراری که سکوت راهرو را به هم می زند. خانم سرابی انگار شب با فکر این که صبح جلوی من را بگیرد، می خوابد.

«کجا می ری؟»

«دانشگاه.»

«مگه تو دانشجویی؟»

«بله خانوم سرابی. من سال هشتاد و هشت دانشجو شدم. دوسال گذشته یادتون نمیاد؟»

پاک حواسش را از دست داده است. توی این دوسال هر روز جلوی من را می گیرد و می گوید مراقب پاسبان ها باش!

«خانوم سرابی! دوره پاسبان ها تموم شده. دوره پلیس و گشت ارشاد و بسیج و اینهاست. به قول مامان دوره حکومت اراذل و اوباشه!»
پیرزن ساده! دلم برایش می سوزد. هرشب منتظر بچه اش می نشیند؛ به هوای اینکه بیاید، در را باز می کند و می بندد. انتظار موجود خیالی بی خیال رفته را می کشد.

چرا هرروز جواب سوال های خانم سرابی را می دهم؟ شاید چون بهم یاد دادند فقط حرف گوش کنم. جواب بدهم و حرفی نزنم و از دور باطل جواب ها خسته نشوم و عین یک سرباز وظیفه جواب بدهم. اصلا من اگر حرف گوش نمی کردم که بزرگ نمی شدم. پله ها را پایین می آیم. هر پله که پایین می آیم استرس ام بیشتر می شود. من که دارم می روم دانشگاه چه مرگم شده؟ حالم از صبح هایی که امتحان دارم به هم می خورد.

این امتحان اگر سارا سر جلسه نیاید، مشروط می شود. باید پیدایش کنم. نکند از من دلخور شده و نمی خواهد بیاید!

دفعه آخر بهش گفتم: «سارا خسته شدم از حراست، از تعهد دادن از اینکه محروم بشم از هر چیزی که الان داره حالمو بد می‌کنه.»
گفت: «می‌ترسی نیا! اگه فکر می‌کنی به ضررت تموم می‌شه نیا! ببین من جونمم حتی برام مهم نیست تو چی می‌گی؟ نیا!»
در را محکم می‌بندم.

سر خیابان می‌ایستم. انقلاب! انقلاب! پراید مشکی جلویم ترمز می‌کند. سوار می‌شوم و توی صدای ابی غرق می‌شوم. سرم را به شیشه تکیه می‌دهم. چقدر فکر کنم به اینکه شد یا نشد؟ به اینکه هرکسی که آمد یک روز رفت و دیگر نیامد! چرا نمی‌توانم فکر کنم به روزهای خوب؟
چرا مدام حمله‌های ریز و درشتی توی خاطراتم سبز می‌شوند و مرا می‌بلعند؟ چرا نمی‌توانم به روزهای خوب و شاد فکر کنم؟
یک دفعه ابی داد می‌زند:

اگرچه جای دل دریای خون در سینه دارم
ولی در عشق تو دریایی از دل کم میارم

یاد روزهای شلوغ دانشکده و پرهام می‌افتم. صورت سفیدش که وقتی حرف می‌زد قرمز می‌شد.
«بیا آب آلبالو بخوریم، مهمون من.»
می‌خندیدم.

«پرهام تو این شلوغی! توی این روزای شلوغ پلوغی که ما دنبال کنسل کردن کلاس و اعتراضیم، می‌گی بیا آب آلبالو بخوریم؟!»
کاش پرهام اینجا بود. هر موقع برای سارا از پرهام تعریف می‌کردم، اصلاً به حرف‌هایم توجه نمی‌کرد.

«پرهام بچه سوسول رو چه به ما؟ چرا مدام از اون حرف می‌زنی؟»
چرا من هیچ وقت نفهمیدم علاقه‌ام به پرهام، سارا را بهم می‌ریزد؟ سارا فهمید با پرهام رفتم سیدمهدی آش خوردم؟! آره دید که دست‌های پرهام

را گرفته بودم. یعنی برای همین از پیچ جمهوری به سمت انقلاب
برنگشت؟!

راننده باصدای بلند اشاره می‌کند: «رسیدیم.»
درب اصلی دانشگاه پیاده می‌شوم و راننده باقی کرایه را کف دستم
می‌گذارد. ساعت از هشت گذشته است. قطعاً استاد شاهنامه متلک بارانم
می‌کند.

«خانوم! کارت دانشجویی؟»

کیفم را می‌گردم. سرم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

«آقا جا گذاشتم.»

لعنت به حواس من!

«آقا کلاس دیر شده لطفاً برید کنار.»

«دخترم! خسته نشدی؟ هرروز این ساعت می‌ای و می‌ری. حداقل
دو ساله که اینجا هستم. هرروز می‌ای. دخترم برگرد خونه.»
«خونه؟!»

به خودم نگاه می‌کنم. دختری سی و دو ساله‌ام. دانشجوی سال دوم
ادبیات. مگر چقدر دیر رسیدم که این همه پیر شده‌ام؟

خیال می‌کنم هزار سال گذشته و بدن من مدفون در لابه لای کتاب‌ها
توی کتابخانه دانشکده ادبیات و تاریخ است. از خیابان رد می‌شوم. توی
ایستگاه اتوبوس رو بروی درب اصلی دانشگاه می‌نشینم و شروع می‌کنم به
بافتن شال قرمزی که به سارا قولش را داده بودم. می‌بافم و می‌شکافم.
برمی‌گردم به سه‌شنبه‌های شاهنامه‌خوانی دانشکده ادبیات...

دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود

خیال می‌کنم که لبه پشت‌بام خانه مادر بزرگ دست‌های مردی
آشنا شبیه همه مردان زندگی‌ام پرت می‌کنند و قهقهه می‌زنند.

از پل عابر پیاده بالا می‌روم. همه با انگشت اشاره نشانم می‌دهند و من می‌پرسم.

صدای ترمز پراید مشکی و صدای ایبی با هم یکی می‌شود:

تورو باید مثل ماه رو قله‌ها نگاه کرد

با هر چی لب تو دنیا است تورو باید صدا کرد

از میان جمعیت به سمت سارا می‌روم. نزدیک می‌شوم صدایش

می‌زنم:

«سارا! سارا!»

نگاهم می‌کند و رویش را برمی‌گرداند.

«پریا من سردمه... دستمو بگیر! گفتم می‌پریم و می‌میرم.»

هزار سال گذشته و سربازانی که به خیابان‌ها ریختند، دیگر باز نگشتند.

بیدار می‌شوم. زنی پهلو به پهلو می‌میرد و خونس از دستان من

می‌چکد.

خانم سرابی

دست‌های لعنتی‌ام را زیر شیر آب می‌گیرم. از صبح ده بار شسته‌ام ولی

بازم خاکی‌اند. صدبار به غزاله گفتم: «من از دست زدن به خاک

بیزارم. نمی‌تونم به خاک دست بزنم، حداقل قاب عکسا و قاب پنجره‌ها

رو تو گردگیری کن.»

همیشه سردرد دارد و خسته است.

«غزاله میز ناها رو آماده کن. خسته شدم از صبح. من خاک لعنتی

حساسیت دارم. می‌دونی! بدنم شروع می‌کنه به خارش ولی برات مهم

نیست. اصلا کی مهم بودم که الان باشم؟ غزاله مگه تو رو صدا نمی‌زنم؟

الان بابات برمی‌گرده هنوز هیچی آماده نیست.»

صدای اذان می‌آید. در اتاق غزاله را باز می‌کنم. چه گرد و خاکی!

«غزاله چطوری تو این اتاق نفس می کشی؟»

پتو را پس می زنم. دختره ی بی فکر! لابد سر ظهر رفته حمام. در حمام را باز می کنم. نیست. کجا رفته سر ظهر؟ باید بروم دنبالش. شاید رفته با بچه های همسایه بازی کند. دوباره کوچه ها را یکی دو تا اشتباه شمرده و گم شده است.

«مرتضی! میای بریم دنبال غزاله؟ فکر کنم دوباره رفته پی دوچرخه پسر آقا محمد. روزی صدبار بهت می گم دوچرخه بخر واسه این بچه که هی نره پی دوچرخه بچه های مردم.»

«راضیه چی می گی؟ نمی بینی؟ بدنم زخمیه. نمی تونم از درد تکون بخورم.»

روی مبل می نشینم. دوباره یادم رفت به گل ها آب بدهم. هرروز به مرتضی می گویم: «بیا بریم خاک این گلدونا رو عوض کنیم. مرتضی یادت میاد قبل انقلاب ساواک اومد، باهاشون رفتی و دیگه برنگشتی؟ از اون روز دیگه نتونستی حرف بزنی. فقط نوشتی و فرستادی. غزاله که به دنیا اومد هرروز روی تخت دراز می کشیدم و تو رو کنارم تصور می کردم. وقتی برگشتی دوسال به انقلاب پنجاه وهفت مونده بود. سال پنجاه و پنج بود دیگه مرتضی نبود. می رفتی زیر پنجره، درختای کاج رو بو می کردی. می گم مرتضی به چی فکر می کردی؟»

«راضیه درد دارم.»

«الان قرصاتو میارم. روی زخمتو هم خشک می کنم.»

یک - دو - سه... قرص اول، قرص سوم، قرص پنجم. تکرار درد، صدای تپش. حرف های زیر لب مرتضی که از شدت درد ناله می کند.

«راضیه خسته ام، خسته شدم.»

«بدون تو وسط های وهوی زندگی چکار کنیم؟»

صدای داریوش پخش می شه:

یه حسی از تو در من هست که می‌دونم تو رو دارم
واسه برگشتنت هرشب دراز می‌دارم
«غزاله! ماما برگشتی؟ غزاله! تو می‌دونی پریا دختر سودی خانم چش
شده؟»

«از دانشگاه اخراج شده. تو شلوغی گرفتنت. سودی خانوم می‌گفت
همایش برگزار کرده با دوستش و پوستر پخش می‌کردن.»
«دختر بیچاره حالش خوب نیست. هرروز بهش می‌گم مراقب باش
ولی گوش نمی‌ده! بهم می‌گه نه خانوم سرابی گذشته دوره پاسبونا. آخه
اگه گذشته بود پس چرا اخراجت کردن؟... ساواک یاد چی؟»
«مامان! اگه منظورت نیروی انتظامی و پلیسه... نمی‌دونم خب خودش
انتخاب کرده به ما چه؟»

«دوباره قرصام یادم رفت. این بابات اگه وقتی قرصای خودش رو
می‌خوره به منم بگه من یادم نمی‌ره!»
«مامان من امشب بلیت دارم.»
«منم باهات میام فرودگاه.»
«نه ماما لازم نیست. تو میای اونجا حالت بد می‌شه. بعد تنها باید
برگردی خونه. نمی‌خوام اذیت شی!»
تلفن زنگ می‌خورد.

«سلام منزل سرابی؟ گوشی...»
«الو، الو... راضی صدای من رو داری؟»
«الو مرتضی! الو! نمی‌گی من از نگرانی شب و روز ندارم؟ الو
می‌شنوی! تو کی اینقدر بی‌معرفت شدی؟»
«راضی زیاد وقت ندارم، برو تو باغچه وسایل من...»
تلفن قطع می‌شود. صدای ممتد بوق.

«باید امروز آش درست کنم. خیلی کار دارم، جشن آزادی

مرتضاست. غزاله! مادر اونجوری وایسادی تو چارچوب در چی رو نگاه می کنی؟ اینهمه حرف زدی خسته نشدی؟ آخر نفهمیدم تو چی از زندگی از من و بابات طلبکاری؟»

صدای در می آید. فکر کنم غزاله برگشت.

«کجا می ری؟»

«دانشگاه.»

«مگه تو دانشجویی؟»

«بله خانوم سرابی. من سال هشتادوهشت دانشجو شدم، دوسال گذشته

یادتون نمیداد؟»

دختره بیچاره! از دانشگاه اخراج شده و هر روز می رود دانشگاه.

در را می بندم. چرا دارم گریه می کنم؟ خسته شدم از بس نگران حال این بچه بودم. تلفن زنگ می خورد. حوصله ندارم جواب بدهم. لابد می خواهند واسه ی مرتضی سین جیم کنند. تلفن می رود روی پیغام گیر: «سلام مامان، زنگ زدم یادت بندازم قرصاتو بخوری. الان اونجا ساعت هفت صبح باید باشه.»

«الو! الو! غزاله مامان...»

بوق ممتد تلفن. قاب های عکس دونفره ی خانواده ی سه نفره مان را گردگیری می کنم. از خاک متنفرم.

و صدای داریوش تو فضای خانه... کاش تلویزیون را خاموش کنم.

سراب رد پای تو کجای جاده پیدا شد

کجا دستاتو گم کردم که پایان من اینجا شد.

سودابه

روی تخت پریا که از خواب بیدار می شوم، سردی بدنش به بدنم سرایت می کند و تا شب سردم است. هر وقت از خواب بیدار می شوم، فکر

می‌کنم که مرده‌ام؛ چند دقیقه حس خوشبختی دارم. تن لمبیده‌ی روی تخت به اندازه یک شهر سنگین و کسل است. پریا! پرنده‌ی کوچک من، من قبل از تو مرده‌ام. با امیدی که به تو داشتم به اندازه‌ی رویاهایم قد کشیدم و در عمق یک شادی گریستم. من تنها در اعماق تنهایی خویش بلندبلند خندیدم، من تنها بودم و مادر، پریا تو از من مراقبت کن و بگذار صدای قهقهه‌های مان در فضای سرد خانه بیچد و بیا نترسیم از تنها شدن، رها شدن، گریستن و مرگ، من بر بال واژه‌هایم می‌نشانمت دخترکم و بی‌آرزوی بلندی تو را صدا می‌زنم.

دکتر سرش را بلند کرد: «سودابه فاضلی.»

سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم. بدون اینکه سوالی پرسد شروع می‌کند به نوشتن. همان نسخه‌ی تکراری هزار مدل قرص خواب و کوفت و آرام‌بخش که برای چندمین بار نگویم می‌خواهم بمیرم ولی من لعنتی حتی مردن را هم بلد نبودم.

«شما به جای دارو خوردن باید کمی هوا بخورین. مثل تمام خانوما‌ی هم‌سن خودتون زندگی کنین. چرا ورزش نمی‌کنید؟»
خنده‌ام می‌گیرد.

«آقای دکتر دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ ورزش نیست؟... که هست.»
دکتر نگاهم نمی‌کند. «دستور قرصا رو دقیق از داروخانه پرسین.
خدانگهدار.»

بدون حرف در را می‌بندم و از مطب خارج می‌شوم. چگونه می‌توانم مثل هم‌سن‌های خودم زندگی کنم؟ هم‌سن‌های من؟ انگار همه‌ی هم‌سن‌های من دخترشان رفته لابه‌لای سنگفرش‌های انقلاب و بوی بدنش گیر کرده لای آجرهای خونه‌ی خانم سرابی. هم‌سن‌های من دخترشان یک روز رفت و بعد قاب شد روی دیوار خانه؟ هم‌سن‌های من یک روز شوهرشان از خانه رفته و دیگر برنگشته بود؟ معلم ادبیات بازنشسته‌ای که

زندگی اش در یک روز و یک ثانیه پایان یافت.

هووووف... حتی اگر بمیرم هم تیتتر هیچ روزنامه‌ای نمی‌شوم و کسی تسلیتی نمی‌فرستد. همین قدر کسل کننده و بی‌مصرف بوده‌ام. همین امروز، همین لحظه آرزو می‌کردم کسی پشت در مطب منتظر من باشد، اما نیست. چرا دکتر می‌روم؟ چرا دارو می‌خورم؟ پریا! آخ پری... علیرضا... آخ از تو علی رضا... .

نفسم می‌گیرد. کلید را توی قفل می‌چرخانم و از پله‌ها بالا می‌روم. چه عجیب امروز خبری از خانم سرابی نیست. بیچاره پیرزن هر روز چشم به راه است. هووووف از این انتظار... انتظاری که می‌دانی هیچ وقت تمام شدنی نیست و قرار نیست کسی بیاید.

خودم را روی کاناپه‌ی سبز اتاق پریا می‌اندازم. الان باید علی زنگ می‌زد و می‌گفت: «سودی کجایی؟ چه خبر؟»

من هم شروع کنم به تعریف کردن از بچه‌های جدید کلاس و اینکه قدیمی‌ها را بیشتر دوست دارم و نمی‌توانم با بچه‌های جدید کنار بیایم. علی بخندد و بگوید که تو از پشش بر می‌ای!

راست می‌گفت. واسه همین از پس تنهایی بزرگ کردن پریا برآمدم و هر کی هم که پرسید پریا بابا نداره؟ گفتم هم بابا داره هم مامان. پریا قرارمان این نبود.

از همان موقعی که دانشجو شدم عادت داشتم به بازی کردن با کلمه‌ها و واژه‌ها را می‌نوشتم. باور می‌کردم و منتظر می‌ماندم که اتفاق بیفتد. همیشه خودم را توی این سن تنها می‌دیدم، تنها هم شدم. جهان جای کوچکی است در فاصله میان بودن‌ها و نبودن‌ها. درست وسط باور احساس تنهایی کردن و احساس تنهایی نکردن، جهان جایی است که می‌توان در آن گم شد و پیدا نشد.

«پریا! مامان کجا می‌ری؟»

از روزی که تو پیچ خیابان جمهوری به سمت میدان انقلاب رفت،
دیگر برنگشت و جا ماند لابه‌لای دود اسفندهای سرچهارراه، لابه‌لای
صندوقچه‌ی بنفشه دوره‌گردها.

صدای هائیده توی سرم می‌پیچد:

روزای خوبت بگو کجا رفت؟

تو قصه‌ها رفت یا از اینجا رفت؟

رنگین کمانی که رنگ نداشت

مانیسه غفاری

آیلین در اواخر دوره راهنمایی بود که کم کم متوجه حس کمبود فردی به نام "دوست پسر" در زندگی اش شد.

تک فرزند بود و به اصطلاح بچه مثبت. مادرش مذهبی بود و پدرش سنتی؛ مادر و پدری که به او دوری کردن از "خلاف شرع و عرف" را بارها و بارها یادآوری کرده بودند. اما آنچه از هم سن و سالهایش می دید خلاف هرچه بود که پدر و مادرش خواسته بودند به او یاد بدهند. کنجکاویش برانگیخته شده بود. از طرفی می ترسید! یک ترس عمیق در وجودش ریشه کرده بود که باعث می شد نیازهای نوجوانی اش را سرکوب کند. تا جایی که خودش هم کم کم باورش شده بود اینها نیازهای کاذب هستند! پس با "ناھشیاری" اش تصمیم گرفت از روانش محافظت کند و حتی به خودش بقبولاند که نه تنها به رابطه با پسرهای نیازی ندارد، بلکه همه ی پسرها همانطور که پدرش می گفت "گرگ" هستند و باید همیشه مراقب بود و از آنها دوری کرد.

با اینهمه نه تذکرات پدر درباره پسرها و نه آموزه های مادر درباره ارتباط با نامحرم و آتش دوزخ و خشم خدا نتوانست جلوی هورمون های سن بلوغ را در بدن آیلین بگیرد؛ و اینبار "ناھشیار" مجبور به تغییر رویه

شد! ارتباط با پسر به هر حال منفی بود. اما به این فکر می‌کرد که ارتباط با دختر هیچ اشکالی ندارد. حتی پدر و مادر هم از بودن دوستان دختر در اطراف او راضی و خوشحال بودند. او باید هر چه بیشتر از پسرها دور می‌شد! فقط همین.

با خودش فکر می‌کرد حالا که دوستانش با دوست پسرهایشان "اس ام اس بازی" می‌کنند و ساعت‌های خوشی را می‌گذرانند، او هم می‌تواند با دوستان دختر خودش این بازی را از سر بگیرد.

اوایل دوران دبیرستان بود. هنوز هیچ درک درستی از رابطه و عشق نداشت اما همچنان یک جور کنجکاوی و احساس نیاز به ارتباط نزدیک گرفتن با یک فرد را در خودش حس می‌کرد. دوست داشت مثل هم‌سن و سالهایش باشد، تجربه‌های آنها را تجربه کند، با کسی حرف‌هایی برای زدن داشته باشد و شاید فرصتی برای ابراز محبت!

برای شروع به یکی از دخترهای همکلاسی‌اش که به اصطلاح "شیطون" کلاس بود گفت که اگر بتواند گهگاهی با هم "اس ام اس بازی" کنند... دختر با کمال میل قبول کرد. دخترک "شیطون" دوست پسر داشت و گوشی‌اش پر بود از اس ام اس‌های متنوع و قشنگ و پر از احساس که دل هر نوجوانی را می‌لرزاندند. آیلین می‌دانست که دخترک هیچ حسی به او ندارد. دوست پسر داشت و احساسات عاشقانه را پیش و بیش از این اس ام اس بازی‌ها تجربه کرده بود. آیلین تصمیم گرفت آدم مناسب خودش را پیدا کند و ارتباط صمیمانه‌تری بگیرد. این ارتباط او را خوشحال نمی‌کرد. به در بسته خورد بود!

تعطیلات تابستان که از راه رسید همه چیز متوقف شد. دیگر از مدرسه رفتن و دیدار با همکلاسی‌ها خبری نبود. هر چند که یک اتفاق غیرمنتظره همه چیز را برای آیلین تغییر داد... ملیکای دو ساله، دختر عمه کوچکش نقطه شروع این اتفاق بود. او تازگی‌ها یاد گرفته بود اسم آیلین را بر زبان

بیاورد. با ذوق و شوق زیاد به هر دختر نوجوانی که می‌رسید به او می‌گفت آیلین؛ حتی به دختر همسایه طبقه پایینی‌شان! اسم دختر اما سارا بود. ملیکا گهگاهی که برای بازی با بچه‌های همسایه به خانه آنها می‌رفت سارا را آیلین صدا می‌کرد و همین باعث شده بود هر دو خانواده درباره این کار ملیکا و درباره آیلین بارها و بارها حرف بزنند و بخندند. سارا با یادآوری‌های مکرر دختر بچه به یاد دوست صمیمی دوران دبستانش افتاده بود که اسمش آیلین بود. اما هیچ وقت سوژه اصلی این حرفها و خنده‌ها را ندیده بود. ملیکا و صدای کودکانه و شادش تنها نخ ارتباط عجیب و نامرئی بین دو دختر نوجوان را شکل می‌داد.

آنها بالاخره در جشن تولد ملیکا کوچولو همدیگر را دیدند! شگفت‌زده و پر از هیجان همدیگر را بغل کردند. باورشان نمی‌شد بعد از چند سال دوری اینطور به صورت کاملاً اتفاقی دوباره با هم روبرو شده باشند. خاطرات دوران دبستان را با هم مرور می‌کردند؛ خاطرات یک دوستی کودکانه و شاد که زیاد دوام نداشت و با شروع دوران راهنمایی راهشان از هم جدا شده بود. سالها از هم بی‌خبر بودند. اما وقتی سارا نامه‌نگاری‌هایشان را یادآوری کرد، آیلین توانست آن خاطرات دور را دوباره در ذهنش مرور کند... یک دوست مشترک به صورت معجزه‌آسایی در کلاس زبان سارا را دیده و به آیلین خبر داده بود. آن زمان موبایل و ارتباط تلفنی بین نوجوان‌ها زیاد رایج نبود. آن دو برای هم نامه می‌نوشتند و نامه‌ها را همان دوست مشترک رد و بدل می‌کرد. بیماری سخت پدر آیلین اما فرصت آنها را برای ادامه ارتباط نزدیک با هم از بین برده بود. پدر در شهر دیگری باید جراحی می‌شد و آیلین و مادر روزهای سختی را سپری کرده بودند. دختر نوجوان به انزوای خودش پناه برد و راه‌های ارتباطی‌اش را با دوستانش بست؛ حتی با سارا. نامه‌هایی که دیگر نفرستاد، حرف‌هایی که دیگر نه گفت و نه شنید!

حالا بعد از سال‌ها دوباره همدیگر را پیدا کرده بودند. چقدر حرف داشتند با هم بگویند و بشنوند. چه دیدار شیرینی بود. چشمان آیلین چنان از شور و هیجان می‌درخشید که انگار کهکشانش را از شیری از میان چشمانش می‌گذرد! دلیل اینهمه شعف چه بود؟! خودش هم نمی‌دانست! اما در میان آنهمه ذوق و شوق، گلایه‌هایش را از سر گرفت.

: چرا دیگه سراغمو نگرفتی و نامه ننوشتی؟ می‌دونستی بابام مریض بود؟

: آره شیوا بهم گفته بود...

و سکوت کوتاهی بینشان شکل گرفت. آیلین خوشحال‌تر از آن بود که بخواد با ادامه‌ی گلایه‌هایش شیرینی دیدار با سارا را زایل کند.

: بیا بریم برقصیم!

آن روز به یادماندنی گذشت. قرار گذاشتند هر بار که آیلین به دیدار عمه‌اش و ملیکا می‌آید، با سارا همدیگر را ببینند. در همین رفت و آمدها بود که آیلین مزه‌ی دوستی صمیمانه را حس می‌کرد و بالاخره توانسته بود یک نفر را دوست صمیمی خودش بداند؛ از صمیم قلب. انگار سارا خلاء همه‌ی آن سالها را بعد از مدتها پر کرده بود. آیلین با همه وجودش می‌خواست این دوستی ادامه پیدا کند.

بعد از مدتی تصمیم گرفتند با هم برای تابستانشان برنامه بچینند؛ برنامه‌های مشترک. اینطوری بیشتر می‌توانستند همدیگر را ببینند. مادر و پدر هر دو دختر به شدت سختگیر بودند و آنها را کنترل می‌کردند. آنها حتی اجازه نداشتند بدون خانواده از خانه بیرون بروند. پس چه چیزی بهتر از این که به بهانه شرکت در برنامه‌ها و کلاس‌های تابستانی با هم وقت بگذرانند؟! همیشه راهی برای دور زدن محدودیت‌ها پیدا می‌شد.

زمان به سرعت می‌گذشت. چیزی به آخر تابستان و باز شدن دوباره

مدارس نمانده بود. آیلین در بهترین دبیرستان شهر درس می‌خواند. به سارا پیشنهاد کرد که او هم به دبیرستان آیلین بیاید. اما آنقدرها هم ساده نبود. برای ورود به آن دبیرستان، باید امتحان ورودی می‌دادند، شهریه بالایی هم داشت. سارا به ناچار در همان دبیرستانی که بود ماند و آنها نتوانستند آن سال تحصیلی را با هم در یک مدرسه بگذرانند.

آیلین نمی‌خواست تسلیم این شرایط بشود. نمی‌خواست بینشان فاصله‌ای بیفتد. با اینکه می‌دانست خانواده‌اش مخالفت خواهند کرد تصمیم گرفت او به دبیرستان سارا برود. می‌دانست چطور باید مادرش را راضی کند: از راه مذهب! در مدرسه سارا، چادر سر کردن اجباری بود و بیشتر خانواده‌هایی که مذهبی بودند فرزندانشان را در آن دبیرستان ثبت‌نام می‌کردند.

: مامان! بچه‌های مدرسه مون خیلی وضعشون خرابه! من نمی‌خوام توی این مدرسه بمونم. می‌خوام برم دبیرستان "الزهرا"! اونجا چادر هم اجباریه...

انگار ته دل مادرش راضی شده باشد.

: من نمی‌دونم! با خاله‌ات برو بین شرایط ثبت نامشون چیه. اصلا این موقع سال می‌شه ثبت نام کرد؟!

از خوشحالی در دلش غوغا بود!

: باشه می‌رم می‌پرسم.

یک چادر قرض گرفت و با خاله‌اش راهی مدرسه شدند. چقدر از چادر متنفر بود و چقدر به خاطر سارا اینهمه نفرت را در دلش پس می‌زد. حتی وقتی وارد مدرسه شد احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد! محیط آنجا هیچ با روحیاتش سازگار نبود. دندانپزشک را روی هم فشار داد و وارد اتاق مدیر شدند.

: دخترم، چرا تصمیم گرفتی بیایی مدرسه‌ی ما؟

: خانم! من خیلی دوست دارم چادر سر کنم. محیط این مدرسه رو خیلی می‌پسندم.

در دلش آشوبی به پا بود. برای اینکه کنار سارا باشد قید خیلی چیزها را می‌زد. از شانس خوب یا بد، ثبت‌نامش نکردند. با خودش فکر می‌کرد تا کجاها پیش رفته تا سارا را کنارش داشته باشد.

آیلین نوید و خسته نمی‌شد. باز هم سارا را راضی کرد با هم در کلاس‌های خارج از مدرسه ثبت‌نام کنند تا زمان‌های بیشتری کنار هم باشند. از هیچ که بهتر بود! خوی سرکش آیلین کم کم روی سارا هم تاثیر گذاشت. او هم توانست خانواده‌اش را راضی کند برایش موبایل بگیرند. بهتر از این نمی‌شد! هر روز و هر لحظه می‌توانستند با هم در ارتباط باشند. اس‌ام‌اس‌بازی‌ها شروع شد.

آیلین همه اس‌ام‌اس‌هایی را که در موبایلش ذخیره کرده بود برای سارا می‌فرستاد. متن‌های احساسی و عاطفی. انگار دل سارا را به دست آورده باشد. او هم در جواب، اس‌ام‌اس‌های قشنگی برایش می‌فرستاد. هیچکدام از عشق چیز زیادی نمی‌دانستند. تصویر روشنی از رابطه عاطفی در نظرشان نبود. راهی را شروع کرده بودند که نمی‌شناختند. مسیر پیش رویشان هیچ معلوم نبود! روح آزاد آیلین، هیچ محدودیتی را تاب نمی‌آورد. چرا باید خانواده‌ها حتی این دیدارهای قشنگ را محدود می‌کردند؟

: بابا! همه‌ی دوستانم با هم می‌رن کافه، سینما، پارک... وقتی می‌بینن شما به من اجازه نمی‌دین برم من تحقیر می‌شم! مگه من بچه‌ام؟ مگه به من اعتماد ندارین؟

همیشه این بحث‌ها با جنگ و جدل و گریه به پایان می‌رسید. اما اینبار آیلین چموش‌تر از همیشه بود و می‌خواست هرطور شده به خواسته‌اش برسد. حتی به این هم اکتفا نکرد! همه انرژی‌اش را گذاشت تا مادر سارا، آن زن مخوف را هم راضی کند.

حالا گاهی با هم به کافه هم می‌رفتند و برای اولین بار با هم تجربه‌های شیرینی را از سر می‌گذرانند. برای هم هدیه می‌گرفتند. دست در دست هم قدم می‌زدند. توی خیابان بستنی می‌خوردند و صدای قهقهه‌هایشان تا آسمان‌ها بالا می‌رفت.

کم کم رفت و آمد به خانه‌های همدیگر شروع شد. اوایل به بهانه‌ی درس خواندن به خانه‌ی همدیگر می‌رفتند. یکی از همان روزها که قرار بود سارا به خانه آیلین بیاید، مادر و پدر آیلین فکر کردند که بهتر است مزاحم درس خواندن دخترها نشوند و از خانه بیرون رفتند.

دخترها با هم تنها بودند. همه چیز مثل همیشه پیش می‌رفت. اما یک لحظه به خودشان آمدند و دیدند که دارند همدیگر را می‌بوسند. حاج و واج به هم خیره شدند! از اتفاقی که افتاده بود راضی بودند اما جرات تکرارش را نداشتند. همان وقت بود که تلفن سارا زنگ خورد. مادرش بود و می‌گفت آمده دنبالش. آیلین دوست نداشت سارا برود. ناخودآگاه اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت: نرو سارا!

سارا با نگاهی غمگین مجبور شد او را تنها بگذارد. آن روز، روز عجیب اما شیرینی بود. دیگر دخترها می‌دانستند حسی مشترک و عمیق بینشان شکل گرفته، اما هیچ‌کدام دلیلش را نمی‌دانستند. سردرگمی قشنگی گرفتارشان کرده بود. از دفعه‌های بعد، هر بار که همدیگر را می‌دیدند بی‌صبرانه و عاشقانه باهم همبستر می‌شدند. تجربه‌ی وصف ناپذیری بود.

کم کم با رفتارهای بسیار صمیمانه‌شان، دقت اطرافیان را به خود جلب کردند. خانواده‌ها مشکوک شده بودند و دخترها در حد توان رد گم می‌کردند. کم کم نمرات درسی‌شان افت پیدا کرد. نزدیک پایان ترم بود. آیلین حس می‌کرد به معنای واقعی کلمه یک عاشق دل‌باخته شده است. روی درس‌هایش تمرکز نداشت. مدام حرف‌های مادرش در ذهنش

تکرار می‌شد: رابطه‌ی قبل از ازدواج گناه کبیره است. گدازه‌های آتیش رو می‌تونی تحمل کنی؟

برای رهایی از این افکار راه چاره را در دعا و نیایش می‌دید. برای اینکه شیطان را از خودش دور کند شروع کرد به نماز خواندن، به روزه گرفتن، تلاوت قرآن، رعایت سفت و سخت حجاب و حتی به‌جا آوردن مستحبات دین. اینها را به سارا هم پیشنهاد داد.

: سارا، فکر کنم ما داریم گناه می‌کنیم. من دیگه نمی‌خوام ادامه بدیم. دارم می‌ترسم.

اما به این راحتی‌ها هم که فکر می‌کرد نبود. رابطه‌شان قوی‌تر از هر چیز دیگری بود. هرچه آیلین بیشتر تقلا می‌کرد بیشتر و بیشتر به عمق رابطه کشیده می‌شد. اینبار هم "ناهییار" به کمک روان‌آشفته‌ی آیلین آمد. باید باز هم راهی برای تسکین خودش پیدا می‌کرد. باید چاره‌ای وجود داشته باشد. حتی شده خودش را فریب دهد تا بهانه‌ای برای ادامه‌ی رابطه داشته باشد. قرآن را باز کرد و به دنبال سرنوشت قوم لوط گشت؛ با ترس سوره‌ی "شعرا" را برانداز کرد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

«آیا در میان جهانیان شما سراغ جنس ذکور می‌روید [و همجنس‌بازی می‌کنید، آیا این زشت و ننگین نیست؟] (۱۶۵) و همسرانی را که پروردگارتان برای شما آفریده است رها می‌کنید؟ [حقاً] شما قوم تجاوزگری هستید! (۱۶۶)»

با دستان لرزان قرآن را ورق زد و به سوره‌ی اعراف رسید: «و سپس چنان بارانی از سنگ بر آنها فرستادیم که آنها را در هم کوبید و نابود ساخت. پس بنگر سرانجام کار مجرمان چه شد (۸۴)»... با همان دستان لرزان قرآن را کنار گذاشت. به فکر فرو رفت...

: ولی هیچ‌چی درباره رابطه‌ی دو تا زن نگفته که. رابطه‌ی ذکور رو گفته...

روزها می‌گذشت و آیلین با وسواس بیشتری فرایض دینی را به جا می‌آورد و به سارا هم تاکید می‌کرد همین کار را بکند. سارا فقط به خاطر آیلین امورات دینی را انجام می‌داد. رابطه‌شان از همیشه محکم‌تر شده بود. گهگاه افکار ترسناکی به سراغشان می‌آمد اما آنها اهل عقب‌نشینی نبودند. به قدری به هم وابسته شده بودند که تصمیم گرفتند سال آخر دبیرستان را حتماً توی یک مدرسه با هم باشند. اینبار مدرسه‌ی سومی را انتخاب کردند که برای هر دویشان قابل قبول‌تر باشد و بلاخره به آرزویشان رسیدند. در زنگهای تفریح به خلوتگاه مخفی‌شان می‌رفتند و عشق‌بازی می‌کردند، بعد به حال و روز خودشان خنده‌شان می‌گرفت. خیلی مراقب بودند کسی از رابطه‌ی پنهانی‌شان بویی نبرد. خوب می‌دانستند چه عواقب وحشتناکی در انتظارشان خواهد بود. گاه گیر نگاه‌های دیگران می‌افتادند اما همه چیز را حاشا می‌کردند. وابستگی‌شان به حدی رسیده بود که برای آینده‌شان روی‌پردازی می‌کردند.

سارا! می‌دونی توی خیلی از کشورهای اروپایی ازدواج لژیون‌ها قانونیه؟ بیا برای دانشگاه باهم بریم اروپا و راحت زندگیمونو بسازیم. سارا ناباورانه لبخندی زد. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و بوسه‌ای بر لبان آیلین نشانده.

چرا هیچی نمی‌گی؟ مگه دوست نداری با هم ازدواج کنیم؟

کاش می‌شد ولی می‌دونی که...

که چی؟

نمی‌شه که، من تک دختر خونوادمم. بلاخره باید با یه پسر ازدواج

کنم و بچه دار شم. خانوادهم آرزوشونه...

آیلین بهت زده و خشمگین و در عین حال غمگین پرسید: چی داری

می‌گی؟! یعنی همه‌ی رابطه‌مون دروغ بود؟! یعنی منو نمی‌خواستی؟! چطور

می‌تونی به ازدواج با کسی دیگه فکر کنی!؟

بعد از چند سال رابطه‌ی نزدیک و صمیمانه انتظار نداشت این حرف‌ها را بشنود. نمی‌خواست باور کند که این حرف‌ها را از زبان سارا شنیده است. نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. آنجا را ترک کرد تا کمی با خودش تنها باشد و بتواند این حرف‌ها را هضم کند. مدتی با هم قهر بودند و حال و روز هر دویشان آشفته بود. آیلین از شدت غم و ناچاری به یک روانشناس مراجعه کرد تا بلکه راه درست را به او نشان دهد. اما هیچ چیز نمی‌توانست جای سارا را پر کند. دایم با خودش می‌گفت: من بدون سارا می‌میرم. من که اینقدر عاشقشم چرا همچین کاری کرد با من...

توی مدرسه اطرافیان متوجه رفتار غیرعادی دخترها شده بودند. قهر بین دو دوست در این حد نمی‌توانست طولانی باشد. هم‌کلاسی‌ها تلاش کردند آنها را آشتی دهند اما هیچ کدام درکی از شدت غم و اندوه آنها نداشتند. دوباره سر و کله‌ی "ناهشیار" آیلین برای نجات روان پریشانش پیدا شد! باید هرطور شده راهی برای آرام کردنش پیدا می‌کرد!

"ناهشیار" می‌گفت: شایدم اون منطقی می‌گه، خودتم بالاخره باید با به مرد ازدواج کنی ولی فعلا تا مجبور نشدین می‌تونین باهم باشین! اصلا شاید تونستین دوتایی فرار کنین به جای دور و بتونین همیشه باهم باشین!

آیلین دوست داشت به دروغ هم که شده از سارا بشنود که تا ابد با او می‌ماند و ترکش نمی‌کند! اما می‌دانست که گاهی خودش را هم فریب می‌دهد. اینبار حتی "ناهشیار" هم نتوانسته بود متقاعدش کند. نمی‌توانست این شرایط را بپذیرد. چطور ممکن بود عاشق کسی بماند که قرار است در آینده با فرد دیگری ازدواج کند؟

آشتی کردند اما رابطه‌شان هیچ‌وقت شبیه قبل نشد. آیلین دلشکسته، سردرگم و خسته، غرق در افکار مغشوش به دنبال جواب بود و اوایل شروع رابطه‌شان را در ذهنش مرور می‌کرد: من از اولشم اشتباه کردم. من فرمون این عشقو به ناکجا هدایت کردم. وای که چه نادون بودم...

امیدش را از دست داده بود. دیگر نمی‌توانست آینده‌ی قشنگی را با هم تصور کند. هرچند هنوز عاشق همدیگر بودند اما انگار هربار که همدیگر را در آغوش می‌گرفتند می‌دانستند که چیز زیادی از عمر این رابطه باقی نمانده.

آیلین تصمیمش را گرفت. سخت بود اما دیگر نمی‌توانست این بلا تکلیفی را تحمل کند. سارا را به خانه دعوت کرد. غذای دلخواهش را پخت و میز شاعرانه‌ای چید. بعد از غذا موزیک ملایمی پخش شد و همدیگر را در آغوش گرفتند. چشمانشان پر از حرف بود اما کسی جرات به زبان آوردن آن حرف‌ها را نداشت. ترجیح می‌دادند در آغوش هم آرام بگیرند، شاید خوابشان بی‌برد و بعد همه‌ی اتفاقات اخیر فقط یک کابوس بوده باشد و تمام.

: سارا، من معذرت می‌خوام اگه باعث شدم تو توی مضيقه قرار گرفته باشی. الان می‌خوام خوب فکر کنی و واقعیت را بگی. من نمی‌تونم تو را مجبور کنم به کاری که نمی‌خوای. پس راحت جواب خودتو بگو. می‌تونی قول بدی که با هم باشیم؟ یا هنوزم سر حرفت هستی؟ اشک از چشمان سارا جاری شد. آیلین اشک‌هایش را با انگشتانش پاک کرد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد.

: لطفا فقط بهم بگو با من می‌تونی بمونی یا نه؟

: نه!

همان لحظه، آیلین صدای شکستن قلبش را شنید! آرزو می‌کرد مُرده باشد و این حرف را نشنود! نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد.

: باشه، پس دلیلی نداره بیخودی با من وقتتو تلف کنی. تموم شد.

: می‌شه اینجوری نگگی؟ می‌دونم که چقد دوست دارم!

: تمام کادوها تو فردا بسته‌بندی می‌کنم و پس می‌دم!

: سارا اعتراض کرد: چرا اینجوری می‌کنی؟

آیلین با صدایی آرام، انگار که با خودش حرف می‌زند گفت: بهتره
دیگه چیزی نگي...

باورش نمی‌شد روزهای رنگی زندگی‌اش اینجا در این لحظه به پایان
رسیده باشند. باورش نمی‌شد همه آرزوهایش همه رویاهایی که برای
آینده مشترکشان داشت دود شده و به هوا رفته باشند. حتی "ناهشیار"
نمی‌توانست به دادش برسد. تلخی واقعیت مثل یک سیلی محکم به
صورتش خورده بود. دستش را از دست‌های سارا بیرون کشید. بلند شد
رفت، و کنار پنجره‌ای ایستاد که انتهای کوچه از آن پیدا بود. سایه‌ی
خودش را روی دیوارهای نیمه تاریک کوچه دید که تنها اما مثل همیشه
جنگنده و تسلیم‌ناپذیر به سمت دیگری می‌دوید. او انتخاب خودش را
کرده بود.

بی زبان

امیر ستوده

زمانی که در کلاس ششم ابتدایی
انشای خود را به زبان ترکی نوشتم
معلم مرا وادار کرد تا کاغذهای دفترم را بخورم
و آنگاه من قورت دادم زبان مادری ام را / رضا براهنی

زن نوزاد تازه به دنیا آمده اش را گرفته بود بغلش، گوشه ای نشسته بود دور
از همه زنهای دیگر و مهمه ی آنها. تکیه داده بود به دیوار. چادر سیاه
براقی بر سر داشت، موهایش قهوه ای روشن بود و پوستش از سفیدی بسیار
به نور ماه می زد. با هیچ کس حرف نمی زد، با هیچ کس معاشرت نمی کرد.
یک بشقاب میوه جلوی رویش گذاشته بودند و استکانی چای. رفتم
نزدیکش و به نوزادش اشاره کردم. گفتم چه قشنگه! زن چیزی نگفت.
حتی لبخندی نزد. پرسیدم: اسمش چیه؟ گفت: پسر.

پسر سرش را که روی شانه مادر گذاشته بود کمی حرکت داد. مثل
همه نوزادها هنوز نمی توانست گردنش را خوب نگه دارد. سرش دوباره
افتاد روی شانه زن.

گفتم: منم پسر، اسم رضاست. اسم بچه ی تو چیه؟
گفت: پسر.

متعجب شده بودم و گیر داده بودم که اسم بچه‌ات چیست. و او هر بار با لحنی ثابت می‌گفت: پسر. پسر.

اتاق نشیمن را همه‌ها زنها پر کرده بود. مراسم ختم دختر عمه‌ام بود. من و بچه‌ها همه‌ی آن ساختمان سه طبقه را زیر پا می‌گذاشتیم و به هر جا می‌خواستیم سرک می‌کشیدیم. من برای اینکه از مادرم برای خریدن لواشک پول بگیرم رفته‌بودم به بخش زنانه. همانجا بود که زن و نوزاد توجهم را جلب کردند. بین آنهمه آدم، تنها نشسته بود و چشمهای مات و خسته‌اش را دوخته بود به دیوارها و فرش. دلم نمی‌خواست از کنارش تکان بخورم. نشستم روی زمین و دست زدم به انگشتهای ظریف نوزاد. پرسیدم: اسمش پسره؟

گفت: آره. پسر.

دیگر چیزی نگفتم. رفتم از روی میز وسط اتاق نشیمن با یک دستم ظرف خرما را برداشتم و با دست دیگر حلوا. برگشتم پیش زن. گفت: مرسی.

آن زن روستایی که بود؟ با آن دستهای سفید و شفاف، چادر سیاه تمیز که بوی نرم کننده می‌داد، و نوزادی که اسم نداشت. با همان جواب‌های نصفه و نیمه‌ای که می‌داد فهمیده بودم لهجه تورکی دارد. شاید فارسی را خوب بلد نبود حرف بزند.

خواستم بلند شوم. پرسید: چند سالته؟

گفتم: هشت سال.

: مامانت کیه؟

با دست اشاره کردم به مادرم که نشسته بود کنار عمه‌ام. مادرم به زن لبخند زد و سری به نشانه سلام تکان داد. زن لبهایش را یک کوچولو باز کرد و زیر لب سلام کرد. یکباره گوشه‌ای از اتاق چیزی دید که چشمهایش برقی زدند. دیدم که نگاهش به سوی زن دیگری چرخید که

قدبلند و زیبا بود، مثل قوی سیاه جذابی با روسری توری کوتاهی که به سرش انداخته بود و کفش‌های پاشنه بلند جیر در اتاق راه می‌رفت و با همه سلام و احوالپرسی می‌کرد. دختر بچه‌ی یک سال و نیمه‌ای را در آغوش گرفته بود و چنان با غرور و رضایت قدم برمی‌داشت که انگار ملکه‌ای برای گردش عصرگاهی به باغ پر از گلش رفته است و با ندیمه‌ها و دیگر ساکنان قصر خوش و بش می‌کند. انگار نه انگار وارد مجلس ختم شده باشد. مثل خورشید می‌درخشید و شاد بود. وقتی با همه روبوسی کرد و گپ‌هایش را زد، به سوی زن آمد، سلام کوتاهی داد و خواست برود که من را دید. ایستاد و لبخند زد.

: من را می‌شناسی؟

نمی‌شناختمش. گفت: من شهناز دیگه، دختر دایی بابات.

چشم نمی‌شد از دندانهای سفید و قشنگ شهناز برداشت. زن نوزاد به بغل اما آشفته بود. نگاهش را دنبال کردم که مانده بود روی چهره دختر بچه. قطره‌های اشک را دیدم که دور مردمک چشمهایش به هم رسیدند و موج درست کردند.

شهناز دولا شد دستی به سر من کشید و رفت. زن با چشمهایی مضطرب و خیس داشت او و دختر بچه را دنبال می‌کرد. نوزاد پسر نق و نوق می‌کرد و من هنوز نفهمیده بودم چرا اسم ندارد.

شهناز زرننگ بود و سر و زبان دار. وقتی نوجوان بود از روستا به شهر آمده بود تا پیش خانواده مادری‌اش زندگی کند و به مدرسه برود. بعد از گرفتن دیپلم همانجا ماندگار شده و با یکی از فامیل‌های دورشان که تک پسر خانواده‌ای پولدار بود ازدواج کرده بود. بیخود نبود که همان بار اول موقع دیدنش حس کرده بودم شبیه ملکه‌هاست. هر چه می‌خواست شوهرش مهیا می‌کرد. عزیز اقوام دور و نزدیک بود و سالی دو بار با کوهی از

هدیه‌های رنگارنگ به روستا می‌رفت تا یک ماه را در خانه بزرگ و زیبای تنها برادرش به اوقات خوش بگذرانند. آنجا هم درست شبیه ملکه‌ها با او رفتار می‌کردند.

تنها اندوهی که قلبش را به هم فشار می‌داد این بود که بچه نداشت. با دوا و درمان هم این آرزویش برآورده نشده بود. می‌گفتند "مشکل از شوهرش است". و شهناز راه حل آن را در یکی از تابستانهایی که در خانه روستایی برادرش بود پیدا کرد.

داداش! اینبار هم اگر ستاره دختر زایید بده به من نگاهش دارم.

برادر، خواسته تنها خواهر را به روی چشم گذاشت. از ستاره هیچ نپرسیدند. تمام چهار ماه آخر بارداری را تا روزی که زایمان کند دلهره افتاده بود به جاننش. انگار قلبش را در سینه فشار می‌دادند و رها می‌کردند، و دوباره فشار می‌دادند. دلش نمی‌خواست زایمان کند. دوست داشت با بچه‌ی توی شکمش بمیرد و او را به دنیا نیاورد. از یک هفته پیش از زایمان، شهناز آمده بود در خانه روستایی مستقر شده بود. یک چمدان لباس آورده بود برای بچه. لباسهایی که می‌گفت همه را با شوهرش از بهترین بوتیک‌های شهر خریده‌اند.

ستاره که زایید، شهناز نگذاشت حتی بچه را یکبار در آغوش بگیرد. دیگر برایش فرقی نداشت دختر باشد یا پسر. او را با همه وجودش خواسته بود و حالا باید جایی در آغوشش پنهان می‌کرد تا دست ستاره به آن نرسد. برادرش را بوسید، بی‌اعتنا به ستاره که از درد زایمان و داغ دوری فرزند تازه به دنیا آورده نای باز کردن دهانش را نداشت دختر را لای قنداق صورتی قشنگی پیچید و به زنهایی که آنجا می‌چرخیدند دستور داد شیر خشک درست کنند. بعد نوزاد به بغل به سمت شوهرش رفت که در حیاط خانه روستایی گوشه‌ای نشسته بود و انتظار می‌کشید.

هیچ کس حواسش به ستاره نبود. حتی بچه‌های بزرگتر به شوق دیدن

نوزاد در حیاط جمع شده بودند. شهناز بچه را داد به شوهرش، گفت: بغلش کن نترس! دیگه دختردار شدی ممد خان!

و رفت به سمت اتاق ستاره. پیش از آنکه به آنجا برسد داد زد: کیف من کجاست؟ یکی از برادرزاده‌ها دوید کیفش را به دستش داد. شهناز لبخند از روی لبش نمی‌رفت. وقتی وارد اتاق ستاره شد، دست کرد توی کیفش، جعبه کوچک طلا را درآورد و ایستاد کنار بدن زن زائو که انگار دیگر روح نداشت. گفت: قابل تو را نداره!

خواست جعبه را توی دست ستاره جا بدهد، نتوانست. ستاره دستهایش را مشت کرده بود، چشمهایش را مثل دو تا کوره خاموش دوخته بود به شهناز و فقط توانسته بود زیر لب ناله کند.

تا یک سال و نیمگی بچه نگذاشته بودند ستاره او را ببیند. آن روز در آن مجلس ختم، اولین باری بود که دخترش را می‌دید. به بهانه تسلیت گفتن به فامیل شوهر از روستا به شهر آمده بود، نوزاد پسر تازه به دنیا آمده را زده بود زیر بغلش، تمام راه قلبش تند و تند تپیده بود و با خودش گفته بود که امروز او را می‌بیند. لابد بزرگ شده است. می‌گفتند شهناز دختر بچه را لای پر قو نگه می‌دارد.

نوزاد بعدی ستاره تا ماه‌ها اسم نداشت. او را پسر صدا می‌زدند. پسر را نه ماه بعد از اینکه دختر بچه را از او گرفتند حامله شده بود. افسرده حالی مادر و آشفتنگی روح و روانش به قدری بود که دیگر حتی به امورات مادری هم مثل گذشته‌ها رسیدگی نمی‌کرد. دیگر به زحمت با کسی حرف می‌زد. صبح‌ها به زحمت از توی رخت خواب بلند می‌شد و مثل یک عروسک کوکی بی صدا به انبوه کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. آخر شبها که وقت خواب می‌شد گوشه‌ای می‌خزید و رویای دیدار با دخترکش را مرور می‌کرد. چه می‌شد اگر می‌توانست فقط یکبار در آغوشش بگیرد؟

شهناز را برای بار دوم وقتی دیده بودم که دختر بچه‌اش چهار ساله شده بود. می‌خواستم با او حرف بزنم، رفته بودم توی آشپزخانه که آنجا داشت به مادرم برای چیدن وسایل سفره کمک می‌کرد.

: دختر دایی! یه چی پیرسم؟

مادرم دستپاچه شده بود. می‌دانست در مغزم چه می‌گذرد. شهناز اندام کشیده‌اش را کمی خم کرده و با چشمهای درشت قهوه‌ای روشنش زل زده بود به لبهای من که قفل شده بودند.

: چی می‌خوای بگی پسر خوب؟

: آگه مریم بزرگ بشه و بخواد بره پیش مادرش چی؟

مادرم پرید وسط حرفم: شهناز جان ببخشیدا، نمی‌دونم چرا این حرفو زد... والله به خدا ما چیزی بهش نگفتیم.

شهناز خندید و دندانهای سفید مرتبش را با عشوهای کوتاه نمایان کرد. گفت: کجا بره؟ من را ول کنه و بره سراغ یه مادر داهاتی بی‌سواد که حتی بلد نیست فارسی حرف بزنه؟

دیسهای برنج را از روی کابینت برداشت و به مادرم گفت: اعظم خانوم جان یه کفگیر بده برنج را بکشیم!

چه زن عجیبی بود! سومین و آخرین باری که شهناز را دیدم، رفته بودم پدرم را برسانم بیمارستان برای عیادتش. گفت: تا اینجا اومدی یه سر بیا بالا تو هم ببینش. خوشحال می‌شه.

: بابا من نمی‌دونم کی هست اصلا.

: دختر دایی م دیگه، یادت نمی‌یاد؟

پدرم چقدر هوایش را داشت. هفته‌ای دوبار شال و کلاه می‌کرد می‌رفت عیادتش. و من به روی خودم نمی‌آوردم که می‌دانم آن دختر دایی افتاده در بستری بیماری شهناز است. نمی‌خواستم ببینمش. پدرم

گفت: گناه داره، خیلی تنهاست.

شوهرش سه سال پیش مرده بود. گفتم: مگه دخترش نیست؟

دخترش داره شوهر می‌کنه، عروسی‌ش نزدیکه، سرش به کارای خودش گرمه دیگه.

: همون دختری که از مادرش دزدیدنش آوردنش شهر؟

: ندزدیدن بابا جان! بچه‌ی برادرش بود.

: مگه برادرش بچه رو زاییده بود؟

پدرم زیر لب الله‌اکبری گفت و سکوت کرد. گفتم: خداوکیلی هیچ

کدوم شماها بهش نگفتین چه کار کثیفی کرده؟

: به ما چه مربوط؟ پدر و مادر بچه حی و حاضر بودن.

: مادر بچه که جرات اعتراض نداشت.

: تو غصه‌ی مادر اون بچه رو نخور. فعلا که شهناز افتاده گوشه

بیمارستان و مادریه داره بساط عروسی مریم رو روبراه می‌کنه.

دهانم از تعجب باز مانده بود.

: مگه دختره می‌دونه کی مادرشه؟

: آره بابا! ده دوازده ساله که بوده بچه‌های فامیل بهش گفته بودن. یه

مدت هم رفته بود داهات، اما نتونسته بود دوام بیاره. برگشت پیش شهناز و

ممد.

فکر کردم چه سرنوشت تلخی دارد آن دختر. پدرم گفت: اصلا هم

تلخ نیست. تا ولش می‌کردن یواشکی می‌رفت پیش خانواده‌ش. یه مدت

می‌موند با کلی عزت و احترام. بعدش برمی‌گشت. هم خدا رو داشت و

هم خرما رو. الانم که شهناز افتاده گوشه بیمارستان، دیگه کسی جلودار

دختره نیست. می‌گن دایم پیش اوناست.

در ماشین را باز کرد: بالاخره می‌یای بالا بینی‌ش یا نه؟

گفتم: همینجا منتظرت می‌مونم تا برگردی.

پدرم سرش را تکانی داد، پوفی گفت و پیاده شد. یک ساعت بعد همگی با هم آمدند. با همان نگاه اول توانستم آن زن را بشناسم. موهایش هنوز قهوه‌ای روشن بود و پوستش از سفیدی بسیار به نور ماه می‌زد. لبخند پهنی روی لبهایش داشت. دست مریم را گرفته بود و از پله‌های ورودی بیمارستان پایین می‌آمدند. پدرم دوان دوان آمد سمت ماشین و صدایم زد. داشتند می‌آمدند این سوی خیابان.

: ستاره خانوم! این پسرم رضاست.

صدای زن تغییر کرده بود. پر از شور و هیجان، فارسی را با لهجه تورکی، شمرده شمرده اما پشت سر هم حرف می‌زد. حال مادرم و خواهرها را پرسید. دست دخترش را حتی یک لحظه رها نمی‌کرد. گفت: خدا حفظش کنه.

و اشاره کرد به پسر جوانی که محجوبانه دو قدم عقب‌تر از مادر ایستاده بود: اینم پسر منه! محمود!

دست پسر را به گرمی فشردم. بالاخره اسمش را فهمیده بودم.

وقتی رفتند از پدرم پرسیدم: اتاق شهناز کدوم طبقه بود؟

گفت: می‌خواهی بری ببینی‌ش؟ خدا خیرت بده، خیلی خوشحال

می‌شه!

وقتی از پله‌های ورودی بیمارستان بالا می‌رفتم و داشتم توی سرم حرفهایی را که برای عیادت یک مریض رو به موت می‌زنند آماده می‌کردم، صدای خنده‌های ستاره را می‌شنیدم که در خیابان از دور به گوش می‌رسید.

رقص در آتش

عطیه نارویی

این داستان بخش کوچکی از روایت‌های زنان بی‌شماری در سرزمین زیبای من بلوچستان است. سرزمینی که سرنوشت مردمانش به ویژه زنانش به زیبایی طبیعت بکر و دست نخورده‌اش و داغی شنزارهایش در گرمای تابستان نیست. روایت زنان بلوچستان روایت نخلستان است. روایت کارگران زن که در فصل هامین زیر سایه‌ی درختان نخل گاه آرام و بی‌صدا در میان آوازهای دلتنگ کننده‌ی زهیروگ و لیکو و گاه پراز شوق و شور، خرما را در جعبه‌های مخصوص بسته‌بندی می‌کنند. داستان‌ها گاه تلخ‌اند و گاه شیرین، گاه چشم‌ها را خیس می‌کنند و گاه لبخندی به پهنای صورت مهمان لبانتان می‌کنند. این زنان و دختران داستان‌شان را هر جا که می‌روند با خود حمل می‌کنند. مانند کودکی که در شکم مادرش زندگی می‌کند. من اما راوی یکی از این داستان‌ها شده‌ام؛ امید که در این راه موفق شده باشم.

پرده‌ی اول

آفتاب سوزان ظهر چهره‌ی دو دختر را که از شدت گریه متورم شده بود می‌سوزاند. اما آنها بی‌توجه به آفتاب و نگاه‌های کنجکاو همسایه‌ها به

راهشان ادامه می‌دادند. در طول مسیر هردو ساکت بودند، اما از قطرات اشکی که گاه‌گاهی بر روی گونه‌هایشان فرود می‌آمد می‌دانستند که دارند به یک چیز فکر می‌کنند.

برای اینکه توجه همسایه‌ها را بیشتر از این جلب نکنند می‌کوشیدند چشمان گریان و صورت‌های متورمشان را با چادرهای مشکی بپوشانند.

دختر کوچک با خود گفت "برقع برای همین جور وقتها خوب است، اینطور کسی نمی‌بیند آن زیر داری گریه می‌کنی یا می‌خندی". بعد یادش آمد "اما آدم با برقع جلوی پایش را با زحمت می‌تواند ببیند و گرمای سوزان تابستان از این هم

غیرقابل تحمل تر می‌شود"... از آرزویش پشیمان شد!

صدای پارس سگ یکی از همسایه‌ها توجهشان را جلب کرد. دختر کوچکتر سکوتش را شکست:

: این سگ برادر فاطمه است. خودم دیدم بهش لفل دادند تا به هرکس که به خانه‌شان نزدیک می‌شود حمله کند!

دیدن سگی که می‌دانستند هار است هردویشان را بدجوری ترساند بود. دستان همدیگر را محکم گرفتند. دختر بزرگتر آرام در گوش خواهرش گفت: نترس! من شنیده‌ام سگها ترس را حس می‌کنند. اگر فرار کنی دنبلمان می‌دود!

دختر کوچکتر با ترس سرش را به علامت فهمیدن تکان داد. به قبرستان رسیده بودند. آرام و بی‌صدا یکی یکی از میان قبرها عبور کردند بدون آنکه حتی به آنها نگاهی بیندازند. بالای سر قبری که خاکش تازه بود ایستادند و ناگهان صدای گریه هر دو دختر در سکوت مرگبار گورستان طنین‌انداز شد. یکی از آنها خودش را روی قبر انداخت و در میا ن گریه شروع کرد به حرف زدن. انگار داشت با کسی که زیر خروارها خاک خوابیده است حرف می‌زد. گاهی گریه می‌کرد، گاهی عصبانی

می شد و او را مقصر وضعیت پیش آمده می دانست. گاهی شاکی می شد که چرا مرده است، که اگر زنده بود هیچکدام از این اتفاقها نمی افتاد. اما بیشتر از همه دلتنگش شده بود. دلتنگ روزهایی که کنار هم بودند؛ روزهایی که تلخ بودند اما نه به تلخی نبودن او! آنقدر حرف زد و گریه کرد که دیگر صدایش در نمی آمد. انگار او را که در میان خروارها خاک به آرامی خوابیده بود یارای حرف زدن بود و میان آنها مکالمه ای در گرفته بود که تمامی نداشت!

دختر کوچکتر اما گوشه ای نشسته بود و با هر کلمه ای که خواهرش می گفت گریه ای او نیز شدت می گرفت. برای دختری به سن و سال او درک آنچه اتفاق افتاده بود و آنچه قرار بود اتفاق بیفتد کمی سخت بود اما می دانست که خوشبخت نیستند. می دانست هیچ کدام از این اتفاقها نباید می افتاد ...

صدای ماشینی توجه هردویشان را جلب کرد. آمده بودند دنبالشان. انگار می دانستند کجا می شود پیدایشان کرد. مردی ریشو در حالی که لنگش* را روی شانهاش جابه جا می کرد از ماشین پیاده شد. کنار هردویشان نشست. با گریه ای دخترها او هم به گریه افتاد. بعد از چند دقیقه گفت: بیا برویم به خانه. من نمی گذارم این اتفاق بیفتد. جلوی آنها را می گیرم، به تو قول می دهم.

مخاطب حرفهایش دختر بزرگتر بود که یک ماه دیگر چهارده سالش تمام می شد. دخترها دلگرم از قولی که مرد داده بود آهسته به سمت ماشین به راه افتادند.

پرده ی دوم

دختر حیران و ترسان وسط اتاق ایستاده بود. می دانست دیگر نمی تواند روی قول مرد ریشو حساب کند. همه ی آن حرفها فقط برای این بود که او را به

خانه برگردانند. نگاهی به اطرافش انداخت، به مگسی که میان تارهای عنکبوت گوشه‌ی دیوار گیر کرده بود نگاه می‌کرد و می‌دید که چگونه برای بیرون آمدن از تار عنکبوت تقلا می‌کند. بعد از مدتی خسته می‌شود و دیگر تکان نمی‌خورد. با خودش گفت "یعنی من هم مثل آن مگس گیر افتاده‌ام؟"

با نگاه به دری که از بیرون قفل شده بود مطمئن شد خودش هم شبیه همان مگس در تار عنکبوتی گرفتار شده است. دو زانو روی زمین نشست. این چند روز از بس گریه کرده بود دیگر اشکی در چشمانش نمانده بود. می‌دانست دیگر گریه کردن و فریاد زدن بی‌فایده است. کسی به حرف او گوش نخواهد داد. اصلاً فایده‌اش چه بود؟ همین حالا در اتاق دیگری داشتند او را به عقد مردی درمی‌آوردند که نمی‌خواست. با فکر کردن به مردی که حالا دیگر شوهرش شده بود یاد صاحب آن قبر در دلش زنده شد و چشمه‌ی خشکیده‌ی چشمانش دوباره جوشید! صدایی از پشت پنجره توجهش را جلب کرد. دستهای کوچکی به آرامی به شیشه‌ی پنجره می‌زدند، خواهرش بود. فکر کردن به خواهرش قلبش را به درد می‌آورد! آرام از جایش بلند شد و کنار پنجره ایستاد. سایه‌ی خواهر کوچک را از پشت شیشه می‌دید. یادش آمد چند ماه پیش مادرش پشت همین پنجره به حرفهای او و خواهرش گوش داده بود و بعد همه چیز را به پدرشان گفته بود. هر دو ساعت‌ها به خاطر حرفهایی که زده بودند بازجویی شده بودند. بازجویی! چه کلمه مناسبی برای شرح دقیق آن وضعیت!

از این فکرها آمد بیرون و به خواهرش که صدای گریه‌اش را پشت پنجره می‌شنید گفت: از اینجا برو. اگر مامان و بابا تو را ببینند حتما کتکت می‌زنند.

: آنها مرا نمی‌بینند. در اتاق دیگری مشغول پذیرایی از مهمان‌ها هستند.

: برو! یادت نمی‌آید چند ماه پیش پشت همین پنجره چطور حسابمان را رسیدند؟

روزهای قبل با یادآوری آن شب می‌خندیدند اما حالا گریه‌شان بند نمی‌آمد. چرا که یکی از آنها دیگر نبود و آن یکی دیگر را هم در اتاق زندانی کرده بودند.

: خواهر؟

: هان؟

: چرا با ما این کار را می‌کنند؟ مگر ما بچه‌هایشان نیستیم؟ مگر آنها ما را بزرگ نکرده‌اند؟ چرا دلشان نمی‌سوزد؟ همه‌ی پدر و مادرها همینطورند؟

: نمی‌دانم. شاید همه همینطور هستند. مریم را یادت نیست؟ او را هم به زور شوهر دادند.

: راستی یادت می‌آید آن روز در راه مدرسه به ما گفت دختر نیست؟ چرا می‌گفت؟ او که دختر بود، پسر نبود.

: چه می‌دانم... لابد دیوانه بود. به همین خاطر زود شوهرش دادند تا سر عقل بیاید. حالا برو تا تو را ندیده‌اند. نمی‌خواهم تو را کتک بزنند آن هم در روز عروسی من.

و بعد سعی کرد به زور بخندد. کمی بعد، از دور شدن صدای خواهرش فهمید که او رفته است. می‌دانست رفته گوشه‌ای دور از چشم دیگران و دارد گریه می‌کند.

ساعتها به کندی می‌گذشت و او دیگر گریه نمی‌کرد. فقط گوشه‌ای نشسته بود و هر از گاهی به مگس بیچاره نگاهی می‌انداخت. ناگهان در باز شد و سایه‌ی مادرش را روی باریکه‌ی نوری که با باز شدن در روی زمین به وجود آمده بود دید. از مادرش می‌ترسید. این روزها زیاد کتک خورده بود. برای همین دیدن پدر و مادرش باعث می‌شد تپش قلب بگیرد

و لرزه به اندامش بیفتد. صدایش را شنید.

سرت را بلند کن. انقدر گریه نکن. اگر می‌خواهی دل من را بسوزانی، دلم برایت نمی‌سوزد. مهمانها رفته‌اند. بهتر است بیایی پیش شوهرت. اما وای به حالت اگر حرفی بزنی یا دلش را بشکنی. آن وقت من می‌دانم و تو!

خوب می‌دانست منظور مادر از این حرفها چیست. حالا دیگر مجبور است آن مرد را دوست داشته باشد و گرنه باز هم با کابل برق تنش را نوازش خواهند کرد! هنوز سوزش کتک‌هایی را که خورده بود حس می‌کرد.

پرده‌ی سوم

صدای آهنگی شاد از ضبط بزرگی فضا را پر کرده بود. دختر درحالی که لباس محلی به رنگ قهوه‌ای را به جای لباس سفید عروسی پوشیده بود به آدمهایی که در اتاق بودند نگاه می‌کرد. یادش آمد چندماه پیش خودش هم یکی از آن آدمها بود و خواهر بزرگش را نگاه می‌کرد که در لباسی سفید به جای او نشسته بود. در فاصله‌ی چند ماه هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان اتاق، همان مهمانها، همان نوار کاست. حتی همان داماد! فقط جای او با خواهرش عوض شده بود. و چیزی که بیش از همه بدون تغییر باقی مانده بود این بود: چهره‌ی غمزده‌ی هر دو عروس!

یادش آمد خواهرش هم آن شب گریه کرد بود و حتی آرایش هم نتوانسته بود صورت غمگینش را کمی شاد نشان بدهد. درست مثل او! چقدر آن شب دلش برای خواهرش می‌سوخت.

چه می‌دانست سرنوشت قرار است چه بازی‌هایی بر سر آنها در بیاورد. شاید هم کار سرنوشت نبود. آدمها هر وقت جوابی برای تیره‌بختی‌هایشان پیدا نکنند یقه‌ی سرنوشت را می‌گیرند. حالا او هم درحالی که سعی

می کرد جلوی اشکهایش را بگیرد سرنوشت را مقصر می دانست. صدای هلهله و شادی زنهای حاضر در اتاق مثل خنجری بود که با قدرت هر چه تمام در قلبش فرو می رفت. از تصور چند ساعت بعد، از تصور زمانی که قرار بود با شوهرش - که زمانی شوهر خواهرش بود - تنها شود تمام بدنش می لرزید. چرا همه طوری رفتاری می کردند که انگار اتفاق خاصی نیفتاده است؟! این یک عروسی معمولی نبود و همین برای دختر کافی بود تا از خنده و شادی مهمانها احساس انزجار کند. دختر کوچکی داد زد: داماد را آورند.

با شنیدن این حرف احساس کرد قبلش از سینه بیرون می زند. کسی چادر سفید را روی سر و اندام دختر انداخت. او از زیر چادر می توانست همه و دستپاچگی زنها به خاطر حضور داماد را ببیند.

دوباره کسی داد زد: جانماز را بیاورید، داماد باید نماز بخواند.

داماد در میان زنها با شرم و خجالت، جانماز را روی زمین انداخت و آن دو رکعتی را که هر دامادی باید قبل از رفتن به حجله بخواند با هزار زحمت و زور خواند. زنهای زیر زیرکی نگاهش می کردند و می خندیدند. اغلب دامادها نماز خواندن میان جمعیت بزرگی از زنان را سخت ترین قسمت شب عروسی شان می دانستند.

زنی با خنده گفت: داماد سوره ها را خلاصه می کند تا زودتر به حجله برود.

و بقیه زنهای خندیدند.

دختر با خودش می گفت " کاش نمازش هرگز تمام نشود! کاش تا ابد نماز بخواند! "

کسی که مقرر کرده بود داماد باید دو رکعت نماز بخواند اگر می دانست در دل عروس بینوا چه خبر است می گفت به جای دو رکعت دو بیست رکعت بخواند!

وقتی مرد کنارش نشست تمام صحنه‌های آن شب در خاطرش زنده شد. حضور خواهرش را حس می‌کرد. نه! نمی‌توانست. از او بر نمی‌آمد. در خیالش دست داماد را پس زد و از اتاق به بیرون فرار کرد. در خیالش خودش را به دست و پای پدر و مادرش انداخت و از آنها خواست با او این کار را نکنند. در خیالش آنها قبول کرده بودند. در خیالش خودش را در بغل پدرش انداخته بود و ضجه می‌زد.

: پدر جان! این حجله‌ی خواهرم است. این مرد، شوهر خواهرم است. پدر جان! از من بر نمی‌آید. تو را به خدا قسم می‌دهم. من می‌میرم از این درد. در خیالش پدرش قبول کرده بود و عروسی را به هم زده بودند. با صدای کسی به خودش آمد: عروس خانم! نمی‌خواهی حلقه را دست شوهرت کنی؟

پرده‌ی چهارم

دختر درحالی که که دستش را روی کمرش گذاشته بود آرام آرام در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. گاهگاهی از شدت درد لبش را به دندان می‌گریخت. با خودش فکر می‌کرد تا چند ساعت دیگر صاحب فرزند می‌شود که اگر همه چیز درست پیش می‌رفت شاید حالا این خواهرش بود که ساعتهای آخر بارداری‌اش را می‌گذراند و این بچه را به دنیا می‌آورد.

دوباره از خودش پرسید "درست برای چه کسی؟ برای او یا خواهرش؟"

نمی‌دانست خودخواه و بی‌رحم شده است یا دلشکسته. اما با خودش گفت "اگر خواهرم آن بلا را سر خودش نیاورده بود حالا وضعیت من هم این نبود. کسی چه می‌داند! شاید عاشق می‌شدم و می‌توانستم با کسی که می‌خواهم زندگی کنم".

در این فکر و خیالها غرق بود که قابله‌ی روستا وارد اتاق شد. زنی ریز اندام با چهره‌ای گندمگون که شش دهه از زندگی‌اش گذشته بود. تا به حال به زنهای زیادی برای زاییدن کمک کرده بود. خود دختر را هم او به دنیا آورده بود.

قابله گفت: دراز بکش بینم چقدر دیگر مانده است. دختر دراز کشید. از قابله خجالت می‌کشید. قابله بی‌اعتنا به شرم و خجالت دختر گفت: من صدها زن دیده‌ام. دیدن بدن تو دیگر برای من مثل دیدن دندانه‌هاست. دراز بکش! معاینه که تمام شد گفت: نزدیک است. دیگر نیازی نیست قدم بزنی. دراز بکش و هروقت دردت زیاد شد زور بزن.

صدای زن قابله کم‌کم داشت در خیالات دختر محو می‌شد. تلاش می‌کرد چهره‌ی خواهرش را به یاد بیاورد. ابروهای باریک و بلند، چشمان درشت با مژه‌های کوتاه، بینی باریک و بلند، لب پایینش از لب بالایی نازک‌تر بود.

کسی یک سیلی محکم به گوشش زد. سعی کرد صدایش را بشنود.
: مگر نگفتم زور بزن؟
زور بزن دختر! زور بزن! وگرنه هم خودت را به کشتن می‌دهی و هم بچه‌ات را. زور بزن!

: دخترها جدیداً چقدر نازک نارنجی شده‌اند...
انگار صدا را از ته چاه می‌شنید. چشمانش را دوباره بست.
یادش آمد خواهرش موهای بلندی داشت، بلند و پرپشت. شانه کردنشان سخت بود. آنقدر که گاهی او را کلافه می‌کرد. تصویر خواهرش هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد و تصویر زنهایی که در اتاق بودند کم‌رنگ‌تر. دلش نمی‌خواست زور بزند. می‌خواست همه چیز همین‌جا تمام شود.

قابله سیلی دوم را به گوشش زد. در چهره‌اش هم آثار ترس دیده می‌شد و هم کلافگی. انگار به خاطر اینکه زور نمی‌زد از دستش عصبانی شده بود. نگاهی به همه جای اتاق انداخت. به جز قابله، مادرش، زن همسایه و مادر شوهرش هم در اتاق بودند. به چهره‌ی مادرش خیره شد؛ زنی چهل و خرده‌ای ساله که بچه‌ی اولش را در یازده سالگی به دنیا آورده بود. بچه‌ی اول؛ همان دختری که دو سال پیش جلوی چشم همه به زندگی‌اش پایان داد... غلتیدن خواهرش به روی زمین را به یاد آورد درحالی‌که آتش از همه جای بدنش شعله می‌کشید.

با خودش گفت: اگر من بمیرم می‌شوم دومین بچه‌ای که مادرم مرگش را از نزدیک می‌بیند...

برای لحظه‌ای دلش برای مادرش سوخت. صدای قابله را شنید.

: آره دختر! همینجوری زور بزنی. مگر به تو غذا نداده‌اند؟

پانزده دقیقه‌ی بعد صدای گریه‌ی کودک در اتاق پیچید و دختر درحالی‌که بی‌رمق در رخت خواب افتاده بود صدای کسی را شنید که می‌گفت: دختر است!

ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرت‌م حیران به رویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر به سویت
در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم
در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست
ز پشت میله‌ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد به رویم
چو من سر می‌کنم آواز شادی
لبش با بوسه می‌آید به سویم
اگر ای آسمان خواهم که یک روز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

فروغ فرخزاد

* لنگ: شالی از جنس نخ که مردان بلوچ از آن استفاده می‌کنند

هامین: فصل برداشت خرما

زهیروگ و لیکو: نوعی ترانه و آواز بلوچی که به وقت دل‌تنگی یا غم از دست دادن

عزیزی خوانده می‌شود

خنگ

کارن مقدسی

یک

از پشت در اتاق صدای مردها می آمد. پری توی آشپزخانه سرش را با ظرف های مانده از ناهار گرم کرده بود. پای کشوی محبوبش ایستاده بود و قاشق و چنگال ها را با وسواس تمیز می کرد. با دستمال نمدار یکی یکی برق شان می انداخت، و راندازشان می کرد، اگر لک داشتند دوباره با دستمال می سایید، دورشان کش می بست و می گذاشت توی کشو. خواهرزاده ها دور و برش می پلکیدند و سوال پیچش می کردند.

: خاله پری می خوای شوهر کنی؟

: خاله پری اسم شوهرت چیه؟

: مثل دایی حمید سیبیل داره؟

: دوست داری لباس عروس بپوشی؟

: مگه عینکی ها هم لباس عروس می پوشن؟

اولین قطره اشکی که از پلکهای نازک پری سر خورد و افتاد روی گونه های صورتی اش، یکی از خواهرها آمد بچه ها را با تشر از آشپزخانه بیرون کرد. کوچکترینشان چسبیده بود به دامن پری و جدا نمی شد. پری با

صدایی که به زحمت می‌شد آن را شنید اعتراض می‌کرد: ولم کن!
 بچه سرتق‌تر از اینها بود. خواهرزاده‌های دیگر دست می‌زدند و
 می‌خندیدند. اوضاع آشپزخانه از کنترل خارج شده بود. خواهر بزرگ‌تر به
 بچه‌ها می‌توپید: بی‌شعور!

و پری اشکهایش روان بود... نمی‌دانست دارد از دست خواهرزاده‌ها
 گریه می‌کند یا در بسته اتاق نشیمن اینطور لجش را درآورده. برادرها و
 دامادها بعد از ناهار جلسه گذاشته بودند درباره خواستگار تازه‌ی پری
 حرف بزنند.

ناهار را پری و خواهر بزرگ‌تر پخته بودند. خانه پر شده بود از بوی
 قرمه‌سبزی و ترشی لپته. برادرها لقمه از گلویشان پایین رفته و نرفته بلند
 شده بودند رفته بودند توی بالکن. شکمشان که کمی سیر می‌شد گروهی
 می‌رفتند سیگار بکشند. پری آخرین نفری بود که از پای سفره بلند می‌شد.
 آخرین دانه‌های برنج را با دقت از توی بشقاب جمع می‌کرد و به دهان
 می‌گذاشت. گاه دقیقه‌ها وقت صرف می‌کرد تا بشقابش را از ذره‌های
 غذا خالی کند. انگشت سبابه‌اش را می‌برد توی دهانش، خیس می‌کرد و
 می‌کشید به بشقاب تا رد روغن قرمه‌سبزی را از روی نقش صورت لیلی و
 مجنون داخل بشقاب چینی محو کند. از بالای عینک به دور و برش نگاه
 می‌کرد تا ببیند کسی او را می‌پاید یا نه. همیشه یکی از خواهرزاده‌ها آن
 اطراف بود که به پری لبخند بزند. پری می‌خندید و با صدای تودماغی‌اش
 می‌گفت: عه! تو اینجا بودی؟

و از پای سفره بلند می‌شد.

آشپزخانه از تمیزی برق می‌زد. دیگر کابینتی نمانده بود که پری
 دستمال نکشد. خواهرها گوشه‌ای از خانه خلوت کرده بودند و صدای

خنده هایشان به گوش می‌رسید. مذاکرات مردها اما هنوز نتیجه نداده بود. پری در خودش رمقی نمی‌دید از آن آشپزخانه درندشت پایش را بیرون بگذارد. یک صندلی برای خودش گذاشته بود کنار گاز، زیر پنجره‌ای که همیشه نیمه باز بود. رفت و نشست روی صندلی، عینکش را برداشت، با همان دستمال که همیشه توی دستش بود شیشه‌های عینک را برق انداخت، دوباره گذاشت روی چشمش. دماغش را بالا کشید. پاهایش را جمع کرد و به حالت چهارزانو روی صندلی جا گرفت.

آن طرف در اتاق نشیمن، برادر وسطی لم داده بود روی پشتی، با یک دستش از روی زیرشلواری گله گشادی که تنش بود کشاله‌های رانش را می‌خواراند و با دست دیگرش سیگار دود می‌کرد. برادر کوچکتر گفت: خسته نشدی اینهمه شخم زدی؟

صدای خنده مردها بلند شد. لبهای پری به خنده نشست. دوباره دماغش را بالا کشید و بلند شد سینی استکان‌ها را از توی کابینت برداشت. برادر وسطی سیگارش را با احتیاط و آرامشی کلافه کننده در زیرسیگاری خاموش کرد. چوب کبریت نیم سوخته‌ای را برداشت و برد سمت دهانش تا با دندانهایش ور برود. همانطور که نهج و نوچ می‌کرد و دنبال باقی مانده‌های غذا در لابلائی دندانهایش می‌گشت گفت: صلاح نیست جواب بله بدیم.

دامادها ساکت بودند. برادر بزرگ‌تر هم. کوچکترین برادر درحالیکه نشسته بود روی زمین و با نخ‌های فرش بازی می‌کرد گفت: نباید از خودش پرسیم؟

برادر وسطی با وقار و مطمئن، بی آنکه بدن نیم‌خیزش را تکانی بدهد به یکی یکی‌شان نگاه کرد و گفت: خودش که معلومه دلش شوهر می‌خواد. برادر کوچکتر عینکش را بالا داد و دوباره سرگرم بازی با نخ‌های فرش

شد. یکی از دامادها گفت: خب! پری خانم برای خودش خانومی شده.
برادر وسطی سیگار دیگری برداشت و همانطور که روشنش می‌کرد
گفت: فردا برش می‌گردونن. خب چه کاریه پس؟ از حالا بمونه پیش
خودمون، قدمش روی چشم. همینجا خانومی کنه.

برادر بزرگ تر سکوتش را شکست: پری!

پری همان بار اول که صدایش زد جواب داد: بله!

بلند و پر قدرت. یکی از استکان‌ها را که چیده بود داخل سینی دوباره
برداشت و گذاشت روی کابینت. سینی خالی به دست رفت به سمت اتاق
نشیمن. برادر بزرگتر دوباره گفت: پری!

: بله خان داداش؟

: بیا تو بینم!

سینی را با هر دو دست گرفته بود. سرش را انداخته بود پایین و ایستاد
بود رو بروی مردها. برادر کوچکتر گفت: این چیه؟ چایی آوردی؟
پری قدمی برداشت به عقب: الان می‌یارم.
برادر بزرگتر گفت: نمی‌خواد. وایسا کارت داریم.

: خودت چی می‌گی؟

پری ساکت بود.

: بالاخره باید نظر تو را هم بدونیم.

با همان صدای تودماغی و آرام بدون آنکه چشم از سینی بردارد
گفت: هرچی شما بگید!

برادر بزرگتر آه کوتاهی کشید و به فکر فرو رفت.

پری گفت: برم چایی بیارم. و رفت.

برادر وسطی بلند شد ایستاد. زیرشلواری‌اش را بالا کشید و دستهایش
را کش داد به سمت بالای سرش. چند قدمی راه رفت و برگشت سمت

بقیه مردها: شما فکرمی کنید این از پس اون خانواده شلوغ برمی یاد؟
داماد کوچکتر گفت: ما هم شلوغیم.
برادر کوچکتر همچنان با نخ‌های فرش ور می‌رفت. با شنیدن این حرف سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.
برادر وسطی گفت: فرق می‌کنه. اینجا خواهرها هستن که همه‌ی کارها را سر و سامون بدن. اونجا پری باید خودش از پس همه چیز بربیاد. ازش توقع دارن بچه‌داری کنه، شوهرداری کنه، فامیل داری کنه...
برادر بزرگ تر هنوز ساکت بود و فکر می‌کرد.
برادر کوچکتر گفت: اینطور که نمی‌شه. همه خواستگاره‌اش را داریم رد می‌کنیم. بالاخره که چی؟
برادر وسطی قاطع و کوتاه گفت: این دختر عقب مونده س! خوشگلیش چشمشون را گرفته اما دو روز دیگه که بفهمن خنگه برش می‌گردونن. فقط هم آبروی ما می‌ره. دیگه خود دانید!
و از اتاق بیرون رفت.

در آشپزخانه خواهرزاده‌ها دور پری می‌چرخیدند و آواز می‌خواندند:
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا!
پری دیگر گریه نمی‌کرد. از خجالت و خنده قرمز شده بود. سینی هنوز توی دستش بود و عینکش داشت از چشمش می‌افتاد. یکی از خواهرها آمد سینی را گرفت و گفت: چرا چایی نریختی پس؟
و خودش شروع کرد به چیدن استکان و نعلبکی‌ها.

دو

: خاله پری! تو دوست داشتی دختر داشته باشی یا پسر؟
پری پتو را تروی گردنش کشیده و روی پهلوی راستش خوابیده بود.

چشمهایش بسته بود. عینکش را گذاشته بود بالای سرش.

: خاله پری؟ خاله؟

لبخندی روی لبهای پری نشست. بی آنکه چشمهایش را باز کند به حالت پیچ پیچ گفت: هیچ کدام.

: نمی‌خواستی بچه داشته باشی؟

دست کشید روی صورت پری. روی ابروهای پر و قهوه ای اش. لبهای گوشتی قشنگش. پوست شیشه‌ای صورتی اش. و کرک های نازک پشت لبش که اصلا دیده نمی‌شدند. به چشم دخترک، مثل ماه بود.

: اول باید یه شوهرش بگیرم می‌یومد تا بچه داشته باشم.

دخترک دهانش را برد نزدیک گوش پری و گفت: من می‌دونم تو کیو دوست داشتی.

پری چشمهایش را باز کرد و هول شد. گفت: کی؟

دخترک خندید و گفت: پسر خاله اکی.

: هیس! اون خواهرزاده‌ی منه.

دخترک قهقهه زد و گفت: مجری برنامه ساعت خوش.

پری لبخند زد و چشمهایش را بست.

:خاله پری بغلم کن!

پری غر زد: گرم می‌شه آخه .

دخترک به زور خودش را جا داد توی بغل پری. بوی گردنش را دوست داشت، مثل بوی دستهایش. سرش را گذاشت روی قفسه سینه پری و آرام گرفت.

: خاله پری بلند نشیم؟

: هنوز که ساعت زنگ نخورده.

: ما که بیداریم

: هنوز ساعت زنگ نخورده

دخترک دوباره خزید زیر پتوی پری.

ساعت که زنگ خورد پری درجا بلند شد نشست. دخترک دوباره خوابش برده بود. همیشه صبحها زودتر از پری بیدار می‌شد، حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد. و دوباره می‌خوابید.

در آشپزخانه، پری داشت استکان و نعلبکی‌ها را توی سینی می‌گذاشت. پنجره نیمه‌باز بود و هوای خنک پرده را تکان می‌داد. یک تکه پنی‌ر از توی یخچال درآورد و گذاشت روی کابینت. رفت سمت دستشویی. با قدم‌های آهسته، آنقدر که انگار وجود ندارد. با صابون موردعلاقه‌اش دست و صورتش را شست. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا به صورتش کرم بزند و موهایش را شانه کند و رژلب نارنجی را به لبهایش بمالد.

یک دست لباس تمیز و اتو کشیده از داخل کمد برداشت و پوشید. لباسهای مدرسه دخترک را که تازه شسته و اتو کشیده بود از رخت‌آویزی برداشت و روی میز ناهارخوری گذاشت. کوله پشتی را برداشت و رفت سمت آشپزخانه. خوراکی‌های دخترک مثل همیشه از شب قبل آماده توی یخچال بسته بندی شده بودند.

چای که می‌ریخت شروع کرد به آواز خواندن. صدای لطیف پری در خانه پیچیده بود که دخترک بیدار شد: دوست دارم می‌دونی که این کار دله / گناه من نیست تقصیر دله / عشق تو دیوونه‌م کرده...

دخترک به محض بیدار شدن به حرف افتاد. پری با حوصله برایش لقمه می‌گرفت. دخترک یکی در میان لقمه‌ها را می‌خورد، چای را سر می‌کشید و حرف می‌زد. پری می‌شنید، لبخند می‌زد، عینکش را بالا می‌داد و لقمه می‌گرفت.

برادر کوچکت در خانه را باز کرد و با صدای آرام همیشگی‌اش گفت:

پری! سپیده! آماده‌اید؟

پری دخترک را به سمت میز ناهارخوری هل داد و گفت: سلام داداش!
 همیشه وقتی دکمه‌های لباس مدرسه دخترک را می‌بست گرمش
 می‌شد: پوف! من گرمه خودت بقیه‌اش را بپوش دیگه.
 دخترک خوش خنده و شاد به دایی کوچکترش سلام کرد و گفت:
 داریم می‌یایم.

توی ماشین، برادر کوچکتر زمزمه‌های زیر لب پری را شنید و ضبط را
 روشن کرد. پری لبخند به لبش آمد. مسیر ده دقیقه‌ای از خانه تا مدرسه
 دخترک را به خاطر آهنگ‌هایی که توی ماشین برادر کوچکتر می‌شنید
 دوست داشت. همکار برادر، همسفر همیشگی‌شان در این مسیر بود که
 روی صندلی جلو کنار راننده می‌نشست. مثل هر روز سرش را چرخاند به
 سمت پری و همان جمله همیشگی را گفت: ماشالله پری خانوم همیشه
 سرحال و شادان.

برادر از توی آینه به پری و دخترک نگاه کرد و گفت: خوبه دیگه!
 مثل تو عبوس باشن؟

و همه زدند زیر خنده. پری خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.
 همکار که تازه به حرف افتاده بود گفت: خدا خیرتون بده. باریکلا
 پری خانم ماشالله!

دوباره صدایش در آمد: الحمدلله این بچه سر و سامون پیدا کرده.
 اشاره کرد به برادر که با آرامش خاصی رانندگی می‌کرد: حمید خان
 هم سایه‌شون کم نشه خیلی زحمت می‌کشن.
 صدایش را کمی پایین‌تر برد و سرش را نزدیک کرد به گوش برادر:
 خودشون می‌تونن خرید و اینا...؟

برادر سری به نشانه تایید تکان داد و حرفی نزد.
 همکار گفت: ماشالله! به به! کی فکرش را می‌کرد؟!
 پری کلافه شده بود. دماغش داشت قرمز می‌شد. لبهایش می‌خواستند

شروع کنند به لرزیدن. ماشین متوقف شده بود. دخترک باید پیاده می شد. بچه ها یکی یکی وارد مدرسه می شدند. بابای مدرسه تحویشان می گرفت و برای پدر و مادرها دست تکان می داد.

همکار بی وقفه حرف می زد: اما پری خانوم! ثواب اصلی را شما می برید. سر و سامان دادن این یتیم کار هر کسی نبود.

رو کرد به برادر کوچکتر و گفت: خدا بیامرزه صبیبه و داماد گرامی

رو...

برادر کوچکتر کلافه و سردرگم از توی آینه پری و دخترک را می پاید. دخترک با چشمهای بی قرار به پری نگاه می کرد و پری داشت دماغش را بالا می کشید و جلوی ریختن اشکهایش را می گرفت.

: ببخشید آقای نادری! سپیده یتیم نیست. دخترمه.

برادر کوچکتر با شنیدن صدای پری میخکوب شد. وقتی به خودش آمد داشت لبخند می زد. این تنها وقتی بود که صدای پری را اینهمه واضح می شنید.

پری دست دخترک را محکم در دست گرفت و با هم از ماشین پیاده شدند. برگشت از پنجره ی نیمه باز ماشین برای برادرش دست تکان داد و

گفت: خداحافظ داداش! خداحافظ آقای نادری.

دست دخترک را گذاشت توی دست بابای مدرسه. انقدر ایستاد تا وارد ساختمان اصلی شدند. برای اولین بار صدایش را بالا برد و داد زد:

سپیده! یاد نره برام دست تکون بدی!

دخترک دست بابای مدرسه را رها کرد و دوید. دو دقیقه بعد، دستهای

کوچکی از پشت پنجره یکی از کلاسها برای پری تکان می خوردند. پری

ایستاده بود در چارچوب در مدرسه، عینکش را درآورده بود، از پشت پرده

اشک سایه محوی از دستهای دخترک را می دید و با دستهای لرزان و

ظریفش برای او توی هوا قلب درست می کرد.

انقلاب

فرانک ثابتیان

از بانك اخراج شدم، سالها پیش. ظرف دو هفته کار و خانه را از دست دادم. باورم نمی‌شد. با خودم فکر کردم: "چه دنیای غیر قابل پیش‌بینی و عجیبی است؛ تا همین چند وقت پیش خورشید در دست راست و ماه در دست چپم بود، ولی حالا چه؟ دستهایم خالی است!" یک جوان ۳۰ ساله در اول جوانی با زن و دو فرزند!

یادم می‌آید آقای امینی، رئیس بانك، راحت و با خونسردی حکم اخراجم را جلوی رویم امضا کرد. انگار داشت چک امضا می‌کرد. قدبلندترین عضو شعبه ما بود و سینه ستبری داشت. ۶۵ ساله بود، ولی از نظر انرژی و قدرت بدنی همه ۲۰ ساله‌ها را در جیب کوچکش می‌چپاند. داخل یک اتاق کوچک، روبرویش روی صندلی چوبی کهنه‌ای نشسته بودم. صندلی کهنه‌ترین وسیله آن اتاق بود. کمی که رویش تکان می‌خوردم، صدای جیرجیرش گوش را کر می‌کرد. همیشه روی همین صندلی می‌نشستم وقتی می‌خواستم مساله مهمی را با او در میان بگذارم. این بار اما فرق می‌کرد؛ او می‌خواست مساله مهمی را با من در میان بگذارد. چند برگه جلوی رویش بود که مرتب انگشت شست و سبابه‌اش را به زبانش می‌مالید، آنها را ورق می‌زد، و با خود کار آبی امضا.

دست به سینه نشسته بودم. یکمرتبه، بغضم شکست، اشک بر پهنای صورتم جاری شد و از ته‌ریشه‌هایم پایین پرید. چشم‌هایم از اشک زیاد تار می‌دید، طوری که گاهی نمی‌توانستم خاکستری کت آقای امینی را از خاکستری دیوار پشتش جدا ببینم. موهای مشکی صاف او را چون سیخهایی می‌دیدم که خاکستری پشت سرش را در می‌نوردیدند. او را مخلوط دیوار و جزئی از آن می‌دیدم. سرش را بلند کرد و دید که اشک‌هایم سرازیر است؛ مثل دیوار پشت سرش، هیچ نگفت!

صورتش گلگون و شاداب بود؛ پسرش داشت داماد می‌شد. در شعبه دیگری، مقام بالایی به او داده بودند. چپش پر شده و دیگر وقت زن گرفتنش بود. آقای امینی حکم اخراج من و اوراق مربوطه را با اشتیاق خاصی امضا می‌کرد. وقتی که از یک ورق به ورق دیگر می‌پرید، انگار که انگشتان دستش باله می‌رقصیدند. گاهی هم انگار که انگشتانش روی هوا محکم روی کلاویه‌های پیانو می‌کوفتند؛ به پیشواز عروسی پسرش رفته بود. یادم هست که دوست نداشت پسرش با این دختر ازدواج کند، سهیل -همکار بانک- می‌گفت آقای امینی اعتقاد داشت که این دختر در شان خانواده آنها نبود. اما مثل اینکه دیگر دختر را پذیرفته بود و پسرش همین روزها رخت دامادی به تن می‌کرد. همه چیز درست شده بود و اوضاع رو به بهبود بود، اوضاع همه رو به بهبود بود....

سرش را بلند کرد، دستی به ریشش پروفیسوری جوگندمی‌اش کشید. لیوان آب را از روی میز برداشت، چند قلب خورد، و حین گذاشتن روی میز گفت: تمام شد. پرونده را بست. آرام انداخت روی میز، سمت راستش. خود پرونده سبک بود، انگار یک پر روی میز افتاد. از بالای عینکش که شیشه‌های دایره‌ای کوچک داشت، نگاهی به من انداخت. یک لحظه مکث کرد، انگار که اشک‌هایم را دید. یک کم براندازم کرد.

- بیخود خودت رو قاطی این جریان کردی!

دوباره بغض کردم. تلاش می کردم بغضم را طوری کنترل کنم تا لابلای جملاتی که می گفتم نندوند.

- چه جریانی؟

- بهایت. آخه این چه دینه؟؟

- من بهایی ام...

تمام عضلات گلویم را سفت کردم، می خواستم بغضم را خفه کنم.

- قبل از انقلاب، با این دین همه کاری کردم. هیچ وقت مشکل ساز نبود. نمی دونم...

- خودت می گی قبل از انقلاب. الان بعد از انقلابه. همه چی فرق کرده هوشنگ، همه چی.

- نمی دونم چه کار کنم. من...

- قسطی رو که به بانک بابت وام خونه داده بودی بهت پس می دهند.

- با اون پول نمی شه کاری کرد. شاید بشه یه آپارتمان کوچک به زور اجاره کرد، اون هم اون پایین پائینای...

حرفهایم مثل تکه های گوشتی بودند که با ساطور مرتب قطع می شدند.

- - باشه خب! مگه همه باید خونه داشته باشند؟

- من به همه کار ندارم. چند نفر رو می شناسید که تو سن و سال

من خونه داشته باشند؟ من خیلی زحمت کشیدم تا به اینجا

رسیدم. انصاف نیست! به خدا انصاف نیست. تو هم پسرت هم

سن و سال منه...

- آره. ولی بهایی نیست.

- فرقش چیه آخه؟ اون هم...

- فرق نداره؟
 - دیگر بغض نداشتم. اشکهام هم روی صورتم خشک شده بود. نفس عمیقی کشیدم.
 - نه. چه فرقی؟
 - یعنی فکر می‌کنی دین مساله مهمی نیست؟
 - دین که شخصیه.
 - تو داری برای مردم کار می‌کنی، پس مساله‌ات می‌شه عمومی.
 - من با مردم چی کار دارم؟ هر کی به دین خودش.
 - نه دیگه نمی‌شه. توی جامعه تبلیغ می‌کنی و بقیه هم خراب می‌شوند.
 - چه خرابی؟ مگه تو دین من چیز بدی به مردم یاد می‌دهند؟ شما تمام کتابهای دینی من رو ببینید. اگر حتی یک حکم ضد انسانی توش دیدید، هر چی می‌گید قبول. من تو این جامعه...
 - وقت ندارم والا بشینم دونه به دونه تعالیم دین شما رو بخونم...
 - فقط این رو می‌دونم که یه بهایی نمی‌تونه توی بانک باشه.
 - چی کار کنم حالا؟ می‌شه کاری کرد؟
 - نه. دستور از جایی دیگه‌ست. من مامورم و معذور. برو به امان خدا. بردار این رو هم.
- به پرونده روی میز اشاره کرد!
- پرونده را برداشتم. آقای امینی سرش تو برگه‌های دیگری رفت که احتمالاً هیچ ربطی به کار من نداشت. کار من تمام بود. اخراج شده بودم چون طبق قوانین جدید یک بهایی نمی‌توانست در شعب بانکی کار کند. بلند شدم و پرونده را برداشتم. آقای امینی حتی یک نگاه هم به من نینداخت. من هم خداحافظی نکردم. دستگیره در را با شدت به سمت پایین حرکت دادم. خواستم در را محکم به هم بکوبم، ولی

مطمئن بودم فایده‌ای ندارد! گوشش سنگین بود. اگر هر قدر هم که بلند می‌گویی، نمی‌توانست بشنود. در را آرامتر از همیشه بستم. از اتاق بیرون آمدم. شعبه شلوغ بود. همکاران مشغول کار بودند. خانم آذری مثل همیشه محکم، ضربی و تند تایپ می‌کرد. صدای برخورد انگشتانش با ماشین تایپ در گوشه‌هایم زنگ می‌زدند. اسدی را نگاه کردم که چطور انگشت سبابه و شستش را روی زبانش کشید و پولها را دوباره بلکه سه‌باره شمرد و کوباند جلوی چشم مشتری. یک لحظه صحنه دادگاه جلوی چشم نمایان شد، وقتی که قاضی چکش را می‌کوباند روی میز و حکم را اعلام می‌کند: اخراج!

صداها داخل بانک را قوی‌تر و با شدت بیشتری می‌شنیدم، تک‌تکشان را. احساس کردم مغزم از این همه صدا به زودی منفجر خواهد شد. همکارانم را نگاه کردم. هیچ کدامشان نگاهم نکردند. شعبه شلوغ بود می‌دانم، اما در همان شلوغی هم با چشمه‌ایمان همیشه هم می‌پاییدیم و می‌دانستیم که کی، کجا و چرا می‌رود. در همان شلوغی هم در میان همه کله‌ها، کله‌های دوست و آشنا را خوب تشخیص می‌دادیم و با کله و چشمانمان سر و سیری با هم داشتیم.

آن روز اما، سرها همه پایین بودند یا خیره تو صورت مشتری. هیچ‌نگاهی سمت من ندوید، هیچ سری سمت من نچرخید، هیچ کله‌ای کله من را تشخیص نداد. احساس کردم عضوی بودم که از بدنی جدا شده بودم، عضوی که فکر می‌کردند ناکارآمد بود و حیات بقیه اعضا را به خطر می‌انداخت. شاید دستی بودم که بر اساس تشخیص اشتباه قطعش کردند؛ دستی که سیاه نشده بود، ولی قطع شد.

اسدی شروع کرد بلند بلند با یکی از مشتری‌ها خندیدن. خانم مشتری کت و دامن زرشکی بر تن داشت. موهای شرابیش با لباسه‌ایش تا حدودی همخوانی داشتند. صورت اسدی را نگاه کردم، از بالا تا پایین سرخ

شده بود. مدت‌ها بود که دنبال زن می‌گشت. به همه هم سپرده بود. وقتی زنی می‌دید که فکر می‌کرد شاید به دردش بخورد، صورتش گلگون می‌شد. زن هم زیبا بود و وقتی که حرف می‌زد، دستها و موهایش را نازورانه حرکت می‌داد. حتما دل اسدی گیر کرده بود. فکر کردم اگر پیش از اینها بود، حتما با همکارم، سهیل دو تایی بر سر این مساله کلی سر به سرش می‌گذاشتیم و قاه قاه با هم می‌خندیدیم. ولی اوضاع فرق کرده بود.

از میان جمعیت بیرون آمدم. در را کشیدم سمت خودم، پای راستم را بیرون درگاه در گذاشته، پای چپ را جلوی آن بردم و در را رها کردم. با خود فکر کردم: "دیگه به اینجا بر نمی‌گردم." پله‌ها را پایین رفتم. وسط پله‌ها که رسیدم ایستادم. با خودم فکر کردم ظرف دو هفته خانه و کار همه رفت، زن و دو بچه هم دارم!

تن بی‌جانم را هن و هن کنان به پایین پله‌ها کشاندم. به پیاده‌رو که رسیدم، یکمتر به سهیل را دیدم. به محض دیدنش، تمام غم‌هایم به یکباره رفت. با خوشحالی داد کشیدم سهیل چطوری؟ اول نگاهم کرد، اما سریع نگاهش را از من دزدید و رفت. دلم گرفت! سهیل بهترین دوستم در بانک بود. پسر خوش مشرب و خنده‌رویی بود و چند سال از من کوچکتر. غیر از کار، با هم ارتباط خانوادگی هم داشتیم، خانه ما رفت و آمد داشت، و بچه‌های من عمو صدایش می‌کردند.

همان پیرهن سبزی را پوشیده بود که من و خانم برای روز تولدش خریده بودیم. نگاهم روی پیراهنش ماند و ماسید. هنوز لنگ لنگان راه می‌رفت. چند وقت قبل، تصادفی کرده بود و پای راستش کامل خوب نشده بود. چند روز بعد که داشتم با یکی دیگر از همکاران بانکم (که بعدها او هم از من کناره گرفت) حرف می‌زدم و جریان را گفتم، گفتم: "تو بانک پیچیده که به خاطر "بهایبی بودن" اخراج شدی، شاید به خاطر همین سهیل تحویل نگرفت. شاید ترسیده!" گوشی را که گذاشتم، با

- ببخشید. یک کم عجله دارم.

پیرمرد ابروهایش را در هم کشید و پشتش را به من کرد. فهمیدم که من را نبخشیده بود. روی در، جای انگشتان دو دست را دیدم؛ گویی کسی در حین حرکت اتوبوس تلاشش را کرده بود که سوار شود، ولی نتوانسته بود، و رد دستانش پشت در چسبیده بود.

خیابان را تماشا می‌کردم. کنار خیابان، موتوری را دیدم که یک سرنشین داشت و دو پسر جوان می‌خواستند رویش سوار شوند. نمی‌توانستند و سخت بود. دومی پشت سر سرنشین نشست. و سومی که آمد بنشیند، سر خورد پایین. دوباره سومی آمد و خودش را جا داد و نشست ولی دومی فریاد کشید و پرید پایین. یک بار هم هر دو راحت نشستند و سرنشین نق زد که جا تنگ است. هر دو تلاش کردند بتوانند پشت سرنشین جا شوند و آخر نتوانستند؛ مهم این بود که بالاخره نتوانستند. در حین تقلا آنقدر خندیدند که من را هم به خنده آوردند.

موتور، به سختی، سه‌ترکه حرکت کرد. فکستی و خراب بود و دود غلیظی بیرون می‌داد. دود به سمت شیشه‌های نه چندان تمیز اتوبوس دوید. چند تن از مسافران شیشه‌های کنارشان را بستند تا دود داخل نیاید. همه به خاطر دود غلیظ موتور و شیطنتهای سه جوان موتورسوار خنده‌شان گرفته بود. راننده اتوبوس داد زد: "مرده شور خودتون و اون موتورتون و اون دود بی‌صاحبش". اتوبوس از خنده منفجر شد.

اتوبوس معمولا در خیابان کنار آپارتمان‌مان می‌ایستاد. پیاده شدم و دویدم سمت خانه. کلید را انداختم و در را باز کردم. پله‌ها را دو تا یکی رفتم. رسیدم طبقه دوم. قفل در اصلی آپارتمان را معمولا خودم باز نمی‌کردم. در می‌زدم که نسترن، زخم بیاید در را باز کند و ورود من را به خانه خوش آمد بگوید. حس خوبی به من دست می‌داد؛ انگار شاهی بودم که وارد قصرم می‌شدم. خودش هم اینطوری دوست داشت. نسترن آن

روزها معلم دبستان بود. روزها که سرکار بود، سیاوش پسر کوچکم را منزل مادرش می گذاشت. ظهر که تعطیل می شد، سیاوش را از خانه مادرش و شیرین، دختر بزرگم، را از مدرسه می گرفت و به خانه بر می گشتند. در طرح پاکسازی بهایان، قبل تر از اخراج من از بانک، او هم از مدرسه اخراج شده بود. به او گفته بودند که چون بهایی است نمی تواند الگوی خوبی برای شاگردانش باشد. در باغ تژه که محل برگزاری برنامه های بهایان در تهران بود با هم آشنا شدیم. باغی که بعدها از جامعه بهایان گرفته شد. عضو انجمن جوانان بودیم که برای جوانان بهایی برنامه تدارک می دیدیم. همانجا، هم را دیده بودیم.

محکم روی در کوباندم. نسترن بچه به دست آمد دم در. سیاوش بر عکس همیشه که گریه می کرد، آن روز آرام بود. بلوز و شلوار آبی کم رنگی را که چند روز پیش مادرش برای تولد سه سالگی اش خریده بود به تن داشت و چشمان درشت عسلی اش در همه زوایا می چرخیدند. زخم رژلب قرمزی زده بود. کمی از آن را هم معلوم بود که به جای سایه به بالای چشمانش مالیده، کار همیشگی اش بود. با پیراهن قرمزی که پوشیده بود و موهای شرابی اش قسمتی از بهشت را پیش چشمم آورد.

فریاد کشیدم.

- وام جور شد. خونه می خریم.

- واقعا؟

- بله درست شد خانم. الکی که این همه راه رو تند تند نیومدم که.

- بالاخره پس.

- بله خانم! خانه دار می شیم.

زد زیر خنده! وقتی که خندید، چتری های جلوی پیشانی اش در هم لولیدند. دل من هم در هم لولید. دستم را دراز کردم و چانه اش را چلاندم.

- می‌ذاری پیام تو؟
در را بازتر کرد و کنار رفت.
- خدا رو شکر پس خونه دار می‌شیم.
وارد حال خانه که شدم، از بسته دستمال کاغذی روی میز ناهار خوری، چندین پر دستمال کاغذی کشیدم بیرون. شروع کردم شعر آغاسی خواندن و مثل او رقصیدن. دستمالهای سفید کاغذی، لای انگشتان هر دو دستم، پایین و بالا می‌رفتند.
- لب کارون چه گل بارون
- می‌شه وقتی که می‌شینن دلدارون
- تو قایقها، دور از غمها...
بقیه‌اش را بلد نبودم، اما کم نیاوردم و رقص بی‌آهنگم را ادامه دادم. به دور خودم می‌چرخیدم.
- لا لای لای لای... لا لای لای لای...
دستمالها را با شدت بیشتری در هوا تکان می‌دادم. نسترن هم دست سیاوش را گرفته بود و بالا پایین می‌برد و بلند بلند می‌خندید! سفیدی دندانهایش پشت قرمزی لبهایش بیشتر برق زد. گردنش سفیدش زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد.
نسترن سیاوش را گذاشت زمین و آمد طرف من. دستمال کاغذی‌ها را از دستم گرفت و روی زمین ولویشان کرد. دست چپش پهلویم را گرفت و دست راستش در دستم قفل شد. مثل همیشه، من در رقص دو نفره اصلا خوب نبودم و او هدایتم می‌کرد. بی‌آهنگ می‌رقصیدیم. چپ... راست. دست چپم را گرفت و برد بالا و از زیرش دور خودش چرخید. و دوباره چرخید. و دوباره چرخید. من به چین دامنش که دایره وار حرکت می‌کرد نگاه می‌کردم و به لبهایش، و آماده بوسیده شدن بودم. خودش را از پشت چسبانده به من

و در حالیکه دستم دور کمرش بود، برگشت و نگاهم کرد. خواستم ببوسمش. صورتم را چسباندم به موهایش... کسی محکم به در کوبید. از آغوشم بیرون سرید... گفتم من باز می‌کنم. گفت نه یه دقیقه می‌رم و می‌یام. خودم را روی زمین پرت و دستم را زیر سر قلاب کردم. جسمی را احساس کردم که روی سینه‌ام لغزید. سیاوش آرام نگاهم می‌کرد. آخر هم خندید.

نسترن که چند وقت قبلتر از اخراج من از بانک اخراج شده بود دل و دماغی نداشت، حتی نای دلداری دادنم را هم نداشت. قرمه‌سبزی‌هایش هم دیگر قرمه‌سبزی‌های سابق نبود، جانمی افتادند. من هم خیلی اهمیت نمی‌دادم. اما یک‌بار، اولین قاشق را که در دهانم گذاشتم، سرش فریاد زد: "چرا لوبیاها خوب نپختند؟؟ تو این بی‌پولی، لوبیا می‌خرم، تو هم حرومش می‌کنی!!!!" ولی بعد از داد زدنم، حسابی پشیمان شدم و تمام عصر زیر دوش آب گریستم!

آن روزها نسترن جرات نداشت با من حرف بزند. تو آشپزخانه می‌نشستم و با چشمانی پر از اشک به نقطه‌ای نامعلوم میان آپارتمانهای خاکستری خیابان پشت پنجره خیره می‌شدم؛ مثل کتری که آب درونش قل‌قل می‌کند از حرص می‌لرزیدم. برای صبحانه، نسترن چای می‌ریخت و جلویم می‌گذاشت روی میز. چای حاضر بود و دود آن جلوی چشمانم از سطح چای بر می‌خاست و به سمت سقف پرواز می‌کرد. ولی انگار نه انگار. شاید یک ساعت همانطور می‌نشستم. چای یخ می‌کرد. استکان را گوشه لبم می‌گذاشتم. فکر می‌کردم با پولی که از بانک می‌گرفتم می‌توانستم آپارتمانی کوچک پایینهای شهر اجاره کنم. پس انداز آنچنانی نداشتم و حتما باید کاری پیدا می‌کردم. دیگر هیچ بانکی من را قبول نمی‌کرد. طبق قانون جدید، بهاییان نمی‌توانستند شغل دولتی هم داشته باشند. از یکی از

دوستانم شنیدم یکی از کارهایی که در بیمارستان خیلی احتیاج هست، مراقبت و تمیز کردن سالمندان است. می‌گفتند پولش هم بدک نیست. فکر می‌کردم شاید بتوانم این کار را حداقل برای مدتی انجام دهم.

نسترن می‌آمد، استکان سرد را از دستم می‌کشید، دوباره از چای داغ پرش می‌کرد و جلوی رویم روی میز می‌گذاشت. دوباره سرد می‌شد. استکان سرد را به لبم می‌چسباندم. فکر می‌کردم کار نگهبانی هم بد نیست اگر دنبالش بگردم. می‌توانم شیفت شب هم نگهبانی بگیرم. اگر دو شیفته کار کنم، زندگی حداقل برای یک زمان کوتاه می‌چرخد. استکان از کنار لبم کشیده می‌شد. نسترن بود. چایی را توی ظرفشویی خالی می‌کرد. دوباره از قوری داخلش چای تازه می‌ریخت و زیر سماور می‌گرفت.

شیرین، دختر بزرگترم که ۶ ساله بود، می‌آمد و روی پاهایم می‌نشست. مثل همیشه فرفری‌هایش در بینی و دهنم فرو می‌رفتند. قبلترها دوست داشتم که موهایش به زبانم بچسبند، اما آن روزها، اصلاً چیزی از موهایش حس نمی‌کردم.

- بابا می‌ریم از این خونه؟

سکوت می‌کردم.

- کجا می‌ریم؟

- از مامانت پرس.

- اون هم می‌گه از تو پرسم.

سکوت می‌کردم.

- بابا، حالت خوبه؟ مریضی؟

سکوت می‌کردم. اما یکبار جوابش را دادم.

- آره. داریم می‌ریم.

- کجا؟
- یک جای دیگه.
- تو گفتی که خونه مال خودمونه و جایی دیگه نمی‌ریم حالا حالاها.
- خب. دیگه خونه مال ما نیست.
- چانه‌ام را که به سمت دیگر بود، به سمت خودش کشاند.
- کجا می‌ریم.
- نمی‌توانستم مستقیم به چشمانش نگاه کنم. به بینی‌اش نگاه می‌کردم و جایی وسط ابروهایش.
- هنوز نمی‌دونم.
- سرکار نمی‌ری؟
- کار جدید پیدا می‌کنم.
- خونه جدید کجاست؟ اگر رفتیم دوباره من رو میاری که سحر رو ببینم؟
- آره.
- به صبح تا عصر می‌گذاری بمونم پیشش؟ می‌خوام زیاد بمونم.
- آره.
- لبخند زد و سرش را روی شانهم گذاشت.
- دیگه از ترس اینکه سیاوش و شیرین غصه‌های من را نبینند، زیر دوش حمام گریه می‌کردم. شیر آب را که باز می‌کردم و قطره‌های آب از دوش سرازیر می‌شدند، اشکهای من هم سرازیر می‌شدند.
- دوش آب و سر من هر دو رو به پایین خم بودند. هر دو با صدا گریه می‌کردیم. ولی شر شر آب در هق‌هق‌های من گم می‌شد... آخر دنیا که می‌گفتند همانجا بود.

رقص لاله

لاله مهاجر

لاله پای لپتاپ نشسته و در حال سرچ برای رشته و دانشگاه است. پدر و مادرش بعد از مذاکرات فراوان به مهاجرت او راضی شده‌اند. سال‌هاست که به مهاجرت فکر می‌کند و در این سال‌ها اطلاعات زیادی به دست آورده. همینطور که رشته‌ها و دانشگاه‌های مختلف را اسکرول می‌کند، پدرش وارد اتاق می‌شود.

- چه می‌کنی؟

- دنبال رشته‌های مورد علاقه‌ام می‌گردم.

- چه رشته‌هایی مثلاً؟

-رقص، پرفورمنس، تئاتر و...

برمی‌گردد و می‌بیند که پدرش سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. ته دلش خالی می‌شود و بغض راه گلویش را می‌بندد. یاد مکالمه‌ای می‌افتد که هفته پیش با مادرش داشته...

-مامان! من پول لازم دارم. می‌خوام خودم خرج خودمو دربیارم و آزادانه بتونم برای چیزهایی که دلم می‌خواد خرج کنم. نمی‌خوام تحت این فشار روانی باشم که هی می‌گید جلسات تراپی‌ات رو کنسل کن! من حالا حالاها قصد دارم تراپی بگیرم و دوست دارم پولش را خودم دربیارم.

اگه پیشنهاد ماریا رو قبول کرده بودم، الان حتما کلی پس انداز هم داشتم.

- کدوم ماریا؟

- مری رقصم.

مادرش درحالی که چپ چپ نگاهش می‌کند می‌گوید: خجالتم

نمی‌کشه دختره‌ی بی‌آبرو!

- چرا بی‌آبرو؟ چه ربطی به آبرو داره آخه؟ این یه هنره! بده آدم از

هنرش پول دربیاره؟

- اوج بی‌لیاقتی و رذالته!

- اتفاقا، اوج هنر و لیاقته!

این را می‌گوید و گریان به سمت اتاقش می‌دود. در را می‌بندد. در

دلش آرزو می‌کند: «کاش پدر و مادرم خواسته‌هامو به رسمیت می‌شناختن

و منو برای رفتن به سمت کاری که خوشحالم می‌کنه تشویق می‌کردن.

مگه نه اینکه مامان و باباها آرزوشون خوشحالی و خوشبختی بچه‌هاشونه؟»

به پدرش که روبه‌رویش نشسته نگاه می‌کند. با وجود ترس و دودلی،

تصمیم می‌گیرد بحثی را که بارها در این خانه در گرفته یکبار دیگر و به

شکلی بهتر و منطقی‌تر مطرح کند. هنوز ته دلش امیدی هست... با امید به

اینکه پدرش منطقی و اهل حرف زدن باشد شروع می‌کند:

- بابا، شما که می‌گید جلسات رو با روانکاوت تعطیل کن؛ خب بخش

اعظمش به خاطر پولشه دیگه. من می‌خوام خودم پول این جلسات رو

دریارم و براش خرج کنم. این به مستقل شدنم هم کمک می‌کنه. با

روانکاوم هم در این مورد حرف زدیم و هر دومون معتقدیم که اگر فشار

مالی این جلسات حذف بشه، من ناخودآگاه دیگه تلاشی برای مستقل

شدن نمی‌کنم.

- تو مگه درس نمی‌خونی؟ مگه دانشجو نیستی؟ مگه پایان‌نامه نداری؟

همش غر می‌زنی که آی پروپوزالم ناقصه... آی ددلاینم نزدیکه...

-چرا! ولی خب اگر بتونم یه کاری که مورد علاقه‌ام هست انجام بدم، انرژی بیشتری برای درسام می‌گیرم. اگه یادت باشه تابستون که نگار گفت بیا لاین رنگ و هایلایت یادت بدم و مدرک فنی و حرفه‌ای‌ش رو هم بگیر و کار کن، من آماده بودم که برم و بهت زنگ زدم که بگم دارم می‌رم. اما تو پشت تلفن باز بحث درس و دانشگاهو پیش کشیدی و پشیمونم کردی. گفتی اگه می‌خوای آرایشگر شی، خب دیگه برا چی درس می‌خونی؟ آخه پدر من! کسی که بخواد یه کار جدیدی شروع کنه، لزوماً قرار نیست کل زندگی‌ش رو حول اون کار بچینه. اینا همه برام تجربه می‌شه. به رشد ابعاد شخصیت‌ام کمک می‌کنه و اعتماد به نفسم رو بالاتر می‌بره!

-با آرایشگری اعتماد به نفست بالا می‌ره؟

-بابا این فقط یه فرصته! نگار دو نمونه و وقتی خودش پیشنهاد داد که رایگان بهم آموزش بده، منم خواستم این فرصت را از دست ندم. یا مثلاً پیشنهاد ماریا هم یک فرصت بود. هنوزم هست و می‌تونم باهاش حرف بزنم که برم تو گروهشون.

-ماریا کیه؟

-مربی رقصم. رقص واقعا کار هیجان‌انگیزی به نظرم. من توی این کار مبتدی نیستم. به نظر ماریا با استعدادم و می‌تونم خیلی زود پیشرفت کنم. خیلی این کار را دوست دارم و حس خوبی دارم بهش. پس ازش خسته نمی‌شم و کلی هم لذت می‌برم.

پدرش با تعجب نگاهش می‌کند و می‌گوید: واقعا اینطوری فکر می‌کنی؟ همینقدر احمقانه و ساده‌لوحانه؟

او کم نمی‌آورد و ادامه می‌دهد:

-من می‌فهمم شما چرا مخالفید. ولی خب می‌شه جور دیگه‌ای به موضوع نگاه کرد. اولاً که قراره موقتی باشه. بعدشم، واقعا وقتی خانواده‌ی

آدم پشت آدم باشن و ازش حمایت کنن، دیگه کی می‌خواد چی بگه؟
واقعا حرف مردم اهمیتی نداره. مهم اینه که من چی می‌خوام و چجوری
حالم خوبه!

-آره دیگه یه جنده هم همین تفکر رو داره: من جنگی مو می‌کنم و
خانوادمم پشتم هستن و گور بابای حرف مردم.

-بابا! منظورت چیه؟ تو الان به ماریا هم توهین کردی. ولی اون یه زن
فوق‌العاده‌س که تو جامعه‌ای که شاید اکثر آدماش مثل تو فکر کنن، داره
اونجوری که دوست داره زندگی می‌کنه. شوهر و بچه هم داره. شوهرش
و دخترش هم می‌رقصن. اصلا تو گروهشون کلی خانم و آقا هستن و
رقص‌های دسته جمعی آذربایجانی انجام می‌دن.

-یعنی تو واقعا حاضری بری تو عروسیا برقصی؟

-آره بابا چرا که نه! نمی‌فهمم واقعا ایرادش چیه؟ چطور تو عروسی
دوست و آشنا و فامیل، ماما به زور منو بلند می‌کنه و می‌گه برقص و
خیلی هم مفتخره که دخترش می‌تونه خوب برقصه! چطور اون موقع هنره!
اما وقتی بخوام ازش پول دریبارم میشه کار بد؟

-|||احمق! اونجا و تو اونجور موقعیت‌ها، رقص دخترها عملکرد
اجتماعی داره. عملکردش اینه که ممکنه کسی به‌عنوان خواستگار بخواد
دختری رو انتخاب کنه. اونجور جاها اتفاقا تو باید دیده بشی.

دستهایش یخ زده بود. چیزی شبیه غم، یک غم بزرگ روی شانه‌هایش
سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست به تنهایی این غم را بردوش بکشد.

به آرامی گفت: بابا من قرار نیست انتخاب بشم؛ من انتخاب می‌کنم!
داشت زیر بار سنگین آن غم له می‌شد. احساس پرنده کوچکی را
داشت که در قفس گیر افتاده باشد و هر روز بال‌هایش را بچینند؛ این
قفس هر روز برایش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد.

لاله در سالن رقص تمریناتی را که مربی‌اش به او داده با دقت انجام می‌دهد. پای راست صاف جلو، پای چپ کمی خم و عقب‌تر قرار می‌گیرد. دست‌ها را پیچ و تاب می‌دهد و با چرخش سرش رقص را آغاز می‌کند. لباس حریر سبز رنگش موج برمی‌دارد و توی هوا پخش می‌شود. همگام با موسیقی زیبای آذربایجانی پیش می‌رود و با قدم‌هایی بزرگ در سالن می‌چرخد. با شکستن زانوها و تیر کشیدن پاهایش زیبایی عجیبی خلق می‌کند. از آنجایی که این رقص بسیار حالت نمایشی داشت و حرکات آن به حرکات رقص باله نزدیک بود، لاله انتخابش کرد. انجام دادن چنین حرکاتی به او احساس رهایی می‌داد و حس می‌کرد که با تمام وجود می‌تواند فضا را بگیرد و از آن خود کند. احساس می‌کرد اینگونه می‌تواند فضا را از خودش پر کند. فضایی که همیشه او را انکار کرده و نادیده گرفته و او را مجبور به کوچک و کوچک‌تر شدن کرده بود.

همینطور که در حال رقصیدن است، ماریا با لبخند و نگاهی تحسین‌آمیز او را تماشا می‌کند. تمرین که تمام می‌شود ماریا دو فنجان چای سفارش می‌دهد.

- خیلی عالی می‌رقصی!

- جدی؟

- بدنت خیلی نرم و منعطفه و علاوه بر این، حافظه‌ی قوی‌ای هم داری و می‌تونی سریع حرکات رو یاد بگیری و انجام بدی.

- واقعا؟ این یعنی استعدادشو دارم؟

- در حد خیلی زیادی.

- چند ماه پیش که پیشنهادتو به بابام گفتم، یه جنگ جهانی تو خونہ بر پا شد. کاش می‌شد نظرشونو تغییر داد. ولی نمی‌شه. من مجبورم برای رسیدن به خواسته‌هام و برای اینکه اونجوری که دوس دارم زندگی کنم،

از این مملکت برم. اینجا هیچوقت نمی‌تونم خودم رو ابراز کنم.

- خب فکر می‌کنم اگه بری خیلی موفق می‌شی.

-می‌دونی؟ شاید اگه خونواده همدل تری داشتیم، هیچوقت اینقدر در مورد رفتن مصمم نمی‌شدم. یعنی راستش محدودیت‌های حکومتی و عرفی جامعه می‌تونست قابل تحمل تر باشه اگه من می‌تونستم توی چار دیواری خونه خودمو بروز بدم.

-اتفاقا دختر من اصلا دلش نمی‌خواد بره. من و باباش همش می‌گیم درستو بخون حداقل بفرستیمت ترکیه اونجا بری دانشگاه. قبول نمی‌کنه. میگه نمی‌خوام برم جایی که تنها باشم و شما نباشین.

-خوش به حالش واقعا. دارم فکر می‌کنم اگه منم پدر و مادری مثل شما داشتم، شاید هیچوقت نمی‌خواستم که برم. چون اینجا رو خیلی دوست دارم.

-می‌دونی لاله! پدر من ارتشی بود و خیلی سخت می‌گرفت بهمون. مامانم هنوز که هنوزه وقتی برای اجرای عروسی می‌ریم، نمی‌دونه و بهش نمی‌گیم. از همون اولش با کارم مخالف بود. یه جورایی انگار طردم کرد. ولی من دیگه برام مهم نیست. خوشبختانه همسرم رو دارم که خیلی ازم حمایت می‌کنه و واقعا کنارش احساس خوشبختی دارم. برای دخترم هم خیلی خوشحالم که چنین پدری داره. الان با پدر و مادرم ارتباط دارم اما نه اونقدری که نظرشون روی زندگی‌م تاثیر بذاره. دیگه حد و مرزهامو می‌شناسن.

لاله سال اول دبیرستان بود. با وجود اینکه در مدرسه خوبی ثبت نام کرده و هزینه زیادی هم بابت شهریه داده بود، اما بدجوری توی ذوقش خورده بود به خاطر رفتار ناپسند معلم و ناظم و مدیر گرفته تا وضعیت درس‌ها و آزمون‌ها.

یکی از روزها، معاون مدرسه آمد و از معلم اجازه گرفت که لاله را با خودش ببرد. لاله حساسی کنجکاو شده بود. ظاهراً مدیر مدرسه قبلی او، از معاون مدرسه فعلی خواسته بود اجازه بدهند لاله برای چند ساعتی برای اجرای مراسمی به مدرسه قبلی اش برود. ماشینی هم فرستاده بودند تا او را ببرد. لاله با خوشحالی وسایلش را جمع کرد و رفت. از محیط کسل کننده دبیرستان فراری بود و چه فرصتی بهتر از این می توانست او را نجات بدهد؟

مدیر مدرسه قبلی به محض دیدنش گفت: می بینی دختر؟ رفتی و دست ما را توی حنا گذاشتی. ما دیگه کسی را نداریم برامون برنامه اجرا کنه و به خوبی تو شعر بخونه.

لاله خجالت زده شد و لبخندی زد. اما در دلش پروانه ها پرواز می کردند. احساس می کرد ارزشمند است. مطمئن بود این فعالیت های هنری می توانند او را زنده نگه دارند. خانم مدیر همان لباس هایی را که لاله سالهای قبل هم موقع اجرای برنامه می پوشید به دستش داد و گفت: همیناً رو بپوش. کسی نمی فهمه بزرگ شدی و دانش آموز مدرسه ما نیستی.

همه آماده بودند. لاله هم. به محل اجرای مراسم رفتند. لاله بعد از اجرای عالی و بی نقصش یک ربع سکه از میزبانان آن مراسم هدیه گرفت. برقی از شوق در چشماش جهید و بیشتر از هر زمانی به خودش افتخار کرد.

لاله در تمام مدت تحصیلش در مقطع ابتدایی و راهنمایی، دانش آموز بسیار فعالی بود. پر از حرکت و جنب و جوش. هر سال با عضویت در گروه های تئاتر و سرود می شد با عشق زیاد به تمرین های هنری مشغول می شد. گاه در آن گروه های هنری به مسابقات کشوری راه پیدا می کردند و بیشتر می درخشید. علاوه بر مدرسه، از همان سالهای اول ابتدایی که

خواندن و نوشتن را یاد گرفت عضو کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان هم شده بود. در کانون با گروه‌های نمایش همکاری می‌کرد و حتی یک تمرین را از دست نمی‌داد. با اشتیاق و پشتکار زیاد پیگیر فعالیت‌های هنری بود و برای رسیدن به جشنواره‌ها تلاش می‌کرد. اما در دوران دبیرستان همه‌ی این فعالیت‌ها متوقف شدند. به شدت تحت فشار بود و نمی‌توانست به فعالیت‌های هنری‌اش برسد. با شروع دانشگاه دوباره پای او به کانون باز شد. می‌دانست که عضویت در کانون فقط تا هفده سالگی ممکن است اما برای او که از قدیمی‌های کانون بود و بسیار علاقه‌مند و مشتاق، امتیاز ویژه‌ای قائل شدند تا بتواند دوباره در فعالیت‌های فرهنگی و هنری حضور داشته باشد. او نمایش‌های عروسکی را از سر گرفت. دوره‌های تخصصی تئاتر و پانتومیم را گذراند و خلاصه دیگر نمی‌شد آن دختر پرشور را از کانون و مجتمع فرهنگی و هنری و کلاس‌های تئاتر بیرون کشید.

لیسانسش را که گرفت دلش می‌خواست دوباره در کنکور هنر شرکت کند و اینبار در رشته تئاتر درس بخواند. با مخالفت عجیب و سرسختانه خانواده‌اش رو به رو شد. همانطور که چهار سال پیش نگذاشته بودند به آرزویش برسد اینبار هم جلوی او را گرفتند. اما لاله امیدش را از دست نمی‌داد. به خودش می‌گفت: شاید حالا که چهار سال بزرگتر شده‌ام بهم اعتماد کن و اجازه بدن...

این اجازه هیچ وقت صادر نشد! هیچ چیز روشن و محسوس اتفاق نمی‌افتاد. بازی‌های روانی عجیبی با او می‌کردند. در پس این بازی‌ها ترس از آینده‌ی نامعلوم، ترس از "هیچ‌گهی" نشدن، ترس از سرکوفت‌های بعدش بیداد می‌کرد. بیشترین حرفی که از مادر و پدرش می‌شنید این بود:

— چرا می‌خواهی حرکت موازی انجام بدی؟

— چهار سال زحمت کشیدی درس خوندی لیسانس گرفتی که حالا

بیایی دوباره کنکور بدی، دوباره بری چهار سال دیگه درس بخونی که به لیسانس دیگه بگیری؟

- خب که چی؟ برو کارشناسی ارشد بخون!

لاله همه این فشارهای روانی را تاب می آورد و تصمیم گرفته بود برای ادامه تحصیل از ایران برود. اما دوباره به در بسته "نه" گفتن های مادر و پدر خورد.

-نه! هنوز کوچیک و کم تجربه ای. کارشناسی ارشد رو اینجا بخون و برای دکترا از ایران برو.

هر بار یک نه تازه می شنید. هر بار به بهانه ای متوقف می شد.

تصمیم گرفت برای کارشناسی ارشد، در کنکور هنرهای نمایشی شرکت کند. مثل همیشه با اخم و تخم پدر و مادرش روبرو شد.

-چرا از این شاخه به اون شاخه می پری؟ تو باید توی حیطة تخصصی خودت متخصص شی!

دوباره تن دادن به اجبار! او به این اجبارها خو گرفته بود انگار. در کنکور کارشناسی ارشد در همان رشته ای که درس می خواند شرکت کرد و با رتبه ی خوبی وارد یکی از بهترین دانشگاه های تهران شد. مصمم و جدی درس ها را می خواند تا به پایان نامه برسد. پایان نامه اش را با موضوع "امنیت زنان در فضاهای عمومی" ارائه کرد. حتی برای نوشتن این پایان نامه هم با دخالت ها و اظهارنظرهای اطرافیان مواجه شده بود. اما اینبار اجازه نداد چیز دیگری او را از مسیری که در آن قرار گرفته و دغدغه اش را داشت دور کند. بعد از اینکه از پایان نامه اش دفاع کرد تصمیم خودش را گرفت. دیگر هیچ چیزی نمی توانست او را به ماندن مجبور کند. باید به سمتی که می خواست حرکت می کرد. برای رشته پرفورمنس در یکی از دانشگاه های نروژ درخواست فرستاد و قبول شد. پدر و مادرش به او قول داده بودند که با رفتنش مخالفت نکنند. این آخر راه بود! طبق قراری که

گذاشته بودند هزینه‌های سفر و زندگی و تحصیل لاله را می‌پرداختند. همه کارها را با هیجان و شتاب انجام می‌داد؛ نامه‌نگاری با دانشگاه، وقت سفارت، مصاحبه، ویزا، بلیط، و بالاخره پرواز. پرواز کرد!

پدر و مادر لاله به نروژ آمده بودند. دیدار دختر، آرام جان بود. آن هم وقتی او را اینهمه شاد و راضی می‌دیدند. بعد از آنهمه سال، همه‌ی جدل‌ها و اختلاف سلیقه‌ها و اوقات تلخی‌ها و دلخوری‌ها را پشت سر گذاشته بودند و امروز اینجا بودند: در سالن آمفی‌تئاتری در اسلو. و داشتند شماره‌ی صندلی‌هایشان را پیدا می‌کردند تا سر جایشان بنشینند. منتظر بودند اجرا شروع شود.

برده به کناری رفت و لاله که حالا دیگر زن زیبا و جاافتاده‌ای شده بود، زیر نوری که از بالای صحنه می‌تابید به چشمانشان درخشید. او را می‌دیدند. در یک اجرای تک‌نفره، تلفیقی از رقص و پانتومیم که گویی داشت زندگی زیسته‌اش را در تئاتری موزیکال به تصویر می‌کشید.

بعد از اجرا تمام صورتش از گریه خیس و قرمز شده بود. آن گریه‌ها می‌گفتند که چقدر سخت و دیر اما بالاخره به روی‌هایش رسیده است. هرچند حساب جوانی از دست رفته‌اش را نمی‌توانست از کسی پیرسد.

بعد از اجرا از پدر و مادرش خواست که به روی صحنه بروند. در میان تشویق‌ها و همه‌ها، زن و مرد میانسال حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودند و اشک در چشم‌هایشان حلقه زده بود. صدای لاله را نمی‌شنیدند که می‌خواست به آنها چیزی بگوید. اما چشم‌هایشان را دوخته بودند به لب‌های او. دختر طوری که صدایش لابلای همه‌های دیگر گم شود لب‌هایش را تکان می‌داد و فقط یک کلمه را تکرار می‌کرد: چرا؟!

نفت و فاضلاب

دانیال. ف.

به کودکان محله‌ی گلدشت احواز که در فاضلاب جان باختند...

کریم می‌گوید "چه همه جا بوی نفت می‌دهد". می‌گویم "نفت نیست، بوی فاضلاب است".

کریم دست‌بردار نیست. اشاره می‌کند به خرابه‌ای که گوشه محله افتاده و حتی پرنده در آن پر نمی‌زند. از سالها پیش قرار بوده فاضلابها را آنجا خالی کنند اما هنوز خبری نیست. شکایت کردیم گفتند اول باید یک کانال درست شود، ژنراتور لازم دارند، و اینها هیچ کدام به آنها مربوط نیست. زمستان‌ها باران که می‌گیرد انگار ما هم زیر آب و فاضلاب مدفون می‌شویم. بوی گند همه جا را پر می‌کند، حتی در خانه‌ها هم نمی‌توانیم خوب نفس بکشیم. فاضلاب اینجا سالهاست بالا زده و زندگی مان را برداشته است.

کریم روزی دوبار پیش از ناهار و دم غروب توی محله می‌چرخد و گوشه و کنارها را بررسی می‌کند. فکر می‌کند از آن خرابه‌ی بزرگ می‌توان نفت بیرون کشید. گاه شبها نفس بریده از خواب می‌پرد و زیر لب هذیان می‌گوید. آخری می‌میرد یا با این هزار تا مریضی زنده می‌ماند اما

هیچ وقت آن روزی را نمی‌بیند که زمین گلدشت تمیز و حاصلخیز و سبز شده باشد. همیشه می‌گوید: کاری نداره که، از تهران پمپ و تانکر می‌یاریم.

می‌گویم: کریم! جان این حرفها برای قصه‌هاست، تو خیالاتی شده‌ای. تازگی‌ها آنقدر توی رختخواب چشمه‌هایش را باز نگاه می‌دارد و به سقف خیره می‌شود تا همه خوابمان ببرد. یکی دوبار در خواب و بیداری صدای آرام بلند شدنش را شنیده‌ام که پتو را کنار زده و از اتاق بیرون رفته. بعد تا صدای در آمده من هم بلند شده‌ام و دیده‌ام که خواسته از خانه بیرون برود.

: کریم بیا بخواب!

یکبار زد زیر گریه. گفت به مادر صدیقه قول داده که برود. پیش خودم فکر کردم کردم "آخر این دو تا دیوانه یک کاری دستان می‌دهند". از وقتی صدیقه افتاد توی جوی فاضلاب و خفه شد حال مادرش خراب شده است. صدیقه تنها بچه‌ای نبود که توی فاضلاب افتاد. فارس، دانیال و پیش از آنها هم چند بچه دیگر به این مصیبت گرفتار شده‌اند. همه زیر دو سال! موقع بازی توی کوچه، مگر می‌شود به بچه‌ها گفت دور و بر جوی‌های سرباز که با فاضلاب پر شده‌اند نچرخند؟ اصلاً بچه مگر "نرو" و "نکن" و "نچرخ" حالی‌ش می‌شود؟

اوضاع روحی مادر صدیقه از بقیه مادر و پدرها خراب‌تر است. نتیجه ندادن شکایت‌ها همه‌شان را کسل و افسرده کرده اما هرطور شده چسبیده‌اند به زندگی بخور و نمیر. مادر صدیقه اما هفته‌ها از خانه بیرون نمی‌آید و گاه که در خانه را باز می‌کند به همسایه‌ها که نشسته‌اند توی پیاده‌رو می‌گوید: تا بارون نگرفته باید برای بچه‌ها لباس گرم ببریم.

بچه‌ها دوره‌اش می‌کنند. دست می‌کشند روی سر و صورت تک تکشان که زمانی همبازی‌های دخترش بودند. با خنده می‌گوید: می‌یاید

بریم با صدیقه بازی کنید؟

بچه‌ها می‌خندند. همیشه کریم تنها کسی است که می‌رود او را به خانه‌اش برمی‌گرداند، بعد برمی‌گردد توی کوچه و در را می‌بندد.

امشب کریم خیره شده به سقف و تکان نمی‌خورد. دستهایش را گذاشته روی سینه‌اش و به آرامی نفس می‌کشد. می‌گویم "کریم بذار بخوابیم." با صدایی که ریتم یکسان و ملایمی دارد و انگار از یک نوار ضبط شده درمی‌آید می‌گوید: من که کاری نمی‌کنم.

خودم را می‌زنم به خواب. نفس‌های بلند و عمیق می‌کشم و به پهلو می‌چرخم. پنج دقیقه‌ای که می‌گذرد نفسهایش را کنار گوشم حس می‌کنم؛ می‌خواهد مطمئن شود خوابیده‌ام. صدایم می‌زند "فرحان". جواب نمی‌دهم. دست می‌گذارد روی قفسه سینه‌ام. نفسم را بلند بیرون می‌دهم و دم نمی‌زنم. از توی رخت‌خواب بلند می‌شود و با قدم‌های کوتاه می‌رود. صدای در خانه که می‌آید من هم خیز برمی‌دارم به سمت کوچه.

تا جایی که می‌توانم نمی‌گذارم من را ببیند. می‌بینم که می‌رود تقه‌ای به در خانه مادر صدیقه می‌زند. در خیلی زود باز می‌شود و زن بیرون می‌آید با کیسه‌ای در دست. کریم کیسه را می‌گیرد، بدون اینکه با هم حرفی بزنند به راه می‌افتند و از خرابه سر در می‌درآوردند. پشت دیوار شل و نیمه ویرانی ایستاده‌ام و کریم را می‌پایم. از پشت بشکه‌ای پلاستیکی و بزرگ که گوشه خراب افتاده چیزی بیرون می‌آورد که می‌فهمم بیل است. با مادر صدیقه می‌روند کمی آن سوتر. از این نزدیک‌تر نمی‌توانم بشوم که مبادا من را ببینند. کریم زمین را بیل می‌زند و کمی بعد زن می‌نشیند روی زمین، و خاکهایی را که می‌دانم نمناک هستند با دو دست پس می‌زند. کریم بیل را می‌اندازد کنار و می‌نشیند کنار زمین. دو تایی خاک‌ها را پس می‌زنند مثل اینکه بخواهند چیزی از زیر خاک بیرون بکشند.

خسته می‌شوند. صبر می‌کنند. کریم بلند می‌شود دوباره با بیل می‌افتد به جان زمین.

ده دقیقه بعد انگار که چیزی پیدا کرده باشند به هم نگاه می‌کنند. کریم سرش را می‌چرخاند تا دور و بر را بباید. خودم را می‌کشم پشت دیوار. دوباره سرک می‌کشم و می‌بینم که دو تایی زور می‌زنند چیزی را از روی زمین بردارند.

در فلزی دایره‌ای شکل و بزرگی را که شبیه در فاضلاب است با زحمت از روی زمین برمی‌دارند و به گوشه‌ای می‌اندازند. صدای برخورد در فلزی با زمین بلند می‌شود. هردو متوقف می‌شوند. دور و بر را نگاه می‌کنند و با احتیاط از جایی که شبیه گوال است پایین می‌روند. دنبالشان می‌دوم.

زن جلوتر از کریم حرکت می‌کند. طنابی را از دیواره‌های چاه گرفته و پایین می‌رود. انگار که پیش از این هم اینجا آمده‌اند که همه چیز برایشان آشناست و با تسلط فراوان همه‌ی کارها را از پیش می‌برند. ایستاده‌ام بالای چاه و می‌بینم که کریم چطور با کیسه‌ای در دست از جلوی چشمم ناپدید می‌شود. باید برگردم و مردم را خبر کنم.

کسی حاضر نیست از چاه پایین برود. یک نفر می‌گوید: زنگ بزنیم آتش نشانی. می‌گویم: شما زنگ بزنید، من می‌رم پایین. سر طناب را می‌گیرم و پاهایم را با احتیاط به دیواره‌های چاه سر می‌دهم. سرد است و نمناک اما بوی گندی که از آن می‌آید بدتر از بقیه جاهای محله نیست.

داد می‌زنم: کریم!

کریم در پایین‌ترین نقطه ایستاده و تماشا می‌کند. ترسیده، دستهایش در اطرافش خشک زده‌اند و چشمهایش به اشک نشسته. نفس نفس زنان

می‌پرسم: مادر صدیقه؟

: هستن، همه شون هستن.

دنبالش راه می‌یستم و خیلی زود به دالان نسبتاً بزرگی می‌رسیم که محل عبور فاضلابهاست. مادر صدیقه را می‌بینم که از توی کیسه لباسهای بیچگانه را بیرون می‌آورد. برمی‌گردد نگاهم می‌کند و دوباره مشغول کار خودش می‌شود. صدیقه، فارس، دانیال و چند بچه دیگر دور او را گرفته‌اند، لباسها را یکی یکی نشان می‌کند. بچه‌ها می‌خندند و لباسهای تازه را در تنشان ورنده می‌کنند.

کریم دلنگران نگاهم می‌کند و می‌آید نزدیکم. سکوت من باعث می‌شود لبخندی بر لبش بیاید و شوقی به حرکاتش بدهد. با ذوق و کنجکاوی می‌گوید: می‌بینی چه بوی نفتی می‌یاد؟
سری به نشانه تایید تکان می‌دهم. به این فکر می‌کنم که به زودی باران می‌بارد و محله در نفت و فاضلاب غرق خواهد شد.

عذاب وجدان

بهار. میم

منتظر بودیم نوبتمان بشود که برویم واکسن کرونا بزنیم. همه روی صورتهایمان ماسک داشتیم و با فاصله از هم نشسته بودیم روی صندلی‌هایی که در حیاط درمانگاه چیده بودند. همه مضطرب بودیم. زندگی در عصر کرونا مگر چیزی به غیر از اضطراب و دلهره و نومی‌دی داشته برایمان؟ از ماه‌ها پیش خواهرکم هر روز پیام می‌داد، هر روز با صدای لرزان و بغض آلود می‌پرسید که نوبت واکسن شما نشد؟ سعی می‌کردم خودم را آرام نشان بدهم. برایش وویس می‌فرستادم که: نگران نباش عزیزم، نوبت ما هم می‌رسه.

هر بار آه و ناله سر می‌داد و می‌گفت نگران است. می‌گفت هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و از اینکه دو دوز واکسن کرونا را هم تزریق کرده و ما هنوز یک دوز را هم نزده‌ایم عذاب وجدان دارد. و هر بار من بودم که دل‌داری‌اش می‌دادم. می‌دانستم در دل آتش که نشسته باشی صبوری را هم بیشتر و بهتر خواهی آموخت. من یاد گرفته‌ام صبور باشم. او آن سوی دنیا، دیگر سالهاست که اینهمه بی‌رحمی را از یاد برده است. وقتی واکسنش را زد، عکسش را فرستاد که داشت گریه می‌کرد. می‌گفت نمی‌توانم بینم ما

اینجا داریم از این ویروس لعنتی نجات پیدا می‌کنیم و آن وقت شماها هنوز از بحران عبور نکرده‌اید. اخبار ایران را می‌خواند و گریه می‌کرد و پایچم می‌شد که نوبت شما نشد؟! چه می‌توانستم بگویم جز اینکه: نگران نباش عزیزم، نوبت ما هم می‌رسد.

هرچه او را دلداری می‌دادم خودم نگران‌تر بودم و آشفته‌تر. شبها با این هراس می‌خوابیدم که صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شوم و بشنوم که مامان یا بابا کرونا گرفته‌اند. با آن سن و سال و انبوه بیماری‌های قلبی و فشار خون و قند، حتم داشتم اگر به این ویروس مبتلا شوند سر سلامت بیرون نمی‌آورند. خواهرکم هم اینها را می‌دانست که آنطور زندگی را به خودش جهنم کرده بود.

نوبت واکسن مامان و بابا که رسید انگار دنیا را به من دادند. گفته بودم خودم می‌روم دنبالش‌ان تا با هم برویم درمانگاه. مامان و بابا را نشاندم توی ماشین و خودم رفتم توی صف تا وقتی نوبتشان شد خبرشان کنم. می‌گفتند حتی ممکن است یک پرستار بفرستند تا دم ماشین و همانجا برایشان واکسن بزنند. خواهرکم با خوشحالی و هیجان پیامک می‌فرستاد و می‌پرسید: چی شد؟ واکسن زدند؟

در صف نوبت‌دهی، با یک زن جوان هم‌کلام شدم که همسن خواهرم به نظر می‌رسید. مادرش را برای تزریق واکسن آورده بود. به مادرش سلام کردم که چهره‌ی سالخورده‌ی خسته اما مهربانی داشت و جواب سلامم را با مهربانی داد. چشمهای سیاه، پلکهای کوتاه و پف کرده و مژه‌های تاب خورده‌ی مادر و دختر مرا یاد خواهرم می‌انداخت. زن جوان مثل خواهرکم عاشق کتاب بود، از کتابهایی که تازه خرید بود و بغل زده بود می‌شد فهمید. ذوق داشت. می‌گفت: دیگه گفتم حالا که به بهانه واکسن می‌آیم بیرون، بروم یک سر میدان انقلاب، کتاب هم بخرم.

پرسیدم: مادر خسته نشدن؟

گفت: نه، طفلی یک ساله از خونه بیرون نرفته، دیوونه شده بود توی چاردیواری.

خنده رو، امیدوار و پرانرژی بود. زودتر از من نوبتشان شد. با خوشحالی دست مادرش را گرفت و رو به من گفت: خداحافظ خانوم! برای او و مادرش آرزوی سلامتی کردم.

هر دو به شتاب قدم برمی داشتند تا وارد ساختمان شدند اما دقیقه‌ای نگذشته بود که برگشت. صورتش ملتهب بود و چشمهایش کاسه‌ی خون. مادرش روی اولین صندلی خالی که پیدا کرد نشست، دستهایش را گذاشت روی زانوهایش و آه کشید. پیرزن نفس نداشت!

زن جوان برگشت سمت مادر، اصرار داشت بلندش کند و از آنجا دور شوند. هر دو ساکت بودند و صورتشان قرمز شده بود. رفتم نزدیک و پرسیدم چی شد؟

گفت: به ما واکسن نمی‌زنند.

افغانستانی بود. چه می‌گویم من؟ از سی و دو سال زندگی، بیست و هفت سال را در ایران گذرانده بود اما هنوز او را ایرانی نمی‌دانستند و به او واکسن نمی‌زدند.

صدای همه‌ی ما درآمد. به خودم آمدم دیدم دارم داد می‌زنم و اعتراض می‌کنم... زن جوان رفته بود. حتی نتوانست دقیقه‌ای بایستد. همه داشتیم اعتراض می‌کردیم اما بی‌فایده بود. مادرش پشت سر او آرام آرام قدم برمی داشت. وقتی داشت از کنارم رد می‌شد نگاهم کرد و گفت: خداحافظ!

با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون می‌آمد گفتم: خداحافظ مادر!

سربازی که آنجا بود و بین مردم نظم برقرار می‌کرد گفت: شلوغش نکنید. افغانی‌ها می‌تونن برن درمانگاه‌های دیگه واکسن بززن.

یک نفر با صدای بلند پرسید: اینجا مگه درمانگاه نیست؟
سرباز گفت: اینجا واسه افغانی‌ها واکسن نداریم. برن جای دیگه.
عصبانی بودم و همه کنترل روی اعصابم را از دست داده بودم.
پرخاش کردم: توی این محله زندگی می‌کنن، باید برن جای دیگه واکسن
بزنن؟

یک نفر دیگه گفت: دروغ می‌گن خانوم! جای دیگه کجا بود؟ دست
به سرشون می‌کنن.

: نه دروغ نمی‌گن. دیروز یکی از آشناهای ما رفته بود درمانگاه
شهریار. اونجا می‌زدن.

من رسیده بودم به سر صف و یک نفر پیش از من مانده بود که نوبتش
شود. سرباز آمد طرفم و گفت: کارت ملیت را آماده کن. بعدی شمایی.

آرام و بی حوصله گفتم: مامان و بابام را آوردم...
سرباز گفت: می‌گم بهت نمی‌خوره حالا واکسن بزنی. نوبت
همسنگ‌های شما چند وقت دیگه‌س.

جوابش را ندادم. با لحنی که می‌خواست دل‌داری‌ام بدهد گفت: بشین
توی ماشین، یکی می‌یاد براشون می‌زنه.

واکسن را به بازوی چپ مامان و بابا تزریق کردند. قبل‌ترها تصمیم داشتم
از این صحنه تاریخی عکس بگیرم و برای خواهرم بفرستم. اما نتوانستم.
من هم درست مثل خواهرکم وقتی که برای مامان و بابا واکسن زده بودند
گریستم و به قدم‌های آرام و خسته‌ی آن پیرزن فکر کردم که نمی‌دانستم
حالا در کدام پیاده‌روی این شهر بی‌رحم ردی از خود به جا می‌گذاشتند.

و نه فراموشی شکستم می دهد*

زهرای باقری شاد

تمام این روزها را خواب بوده‌ام و حالا که بیدار شده‌ام هوا تاریک شده. سردم است. انگار در مسیر رگهایم آب یخ ریخته باشند. به اینهمه سرما عادت ندارم و دلم می‌خواهد هرچه زودتر صبح شود و خورشید مثل همیشه داغ و بی‌رحم بر من بتابد. دلم برای عرق ریختن در تابش بی‌رحمانه آفتاب خرمشهر تنگ شده است.

بلوار خلوت است. مثل همیشه نیست. پاهایم خسته هستند و هرچه می‌روم نمی‌رسم. چه خورده‌ام که حالم اینطور به هم ریخته؟ صدای تپش قلبم را می‌شنوم که تند و غیر معمولی به سینه‌ام می‌کوبد. دستهایم کمی می‌لرزند و حس می‌کنم دارم پاهایم را به زحمت روی زمین می‌کشم. می‌روم کنار جدول می‌نشینم. کاشکی سنگکی باز بود و می‌توانستم لقمه‌ای نان بخورم. به خوابهای آشفته‌ای که دیده‌ام فکر می‌کنم. به آن ماشین سیاه بلندی که نزدیک می‌شد و چیزی شبیه نور و گاز از چراغهایش بیرون می‌زد. به آدم‌هایی که از سقف ماشین مثل قورباغه بیرون می‌پریدند و می‌ایستادند. و بعد از چند ثانیه توقف به سمت من می‌آمدند. چشم نداشتند. لبهایشان را نمی‌دیدم. فقط دو حفره‌ی بزرگ بینی روی صورتشان باز و بسته می‌شد. انگار قلبشان در همان دو تا سوراخ عمیق ضربان داشت. فرار

می‌کردم. فلکه دروازه شبیه حوض کوچکی شده بود که ماهی‌های نارنجی کوچک در آن شنا می‌کردند. من از هراس آن ماشین سیاه و آدم‌هایش دور حوض می‌دویدم و دنبال یک جان‌پناه بودم.

با صدای کسی از فکر خوابهایم بیرون می‌آیم.

: اینجا چرا نشستی بابا؟

: خسته‌ام.

: خب پاشو برو خونه بابا جان.

: پاهام جون نداره، نشستم یه خرده حالم جا بیاد.

: تازه یادم می‌افتد سلام نداده‌ام.

: علیکم السلام.

و می‌رود. چند قدم برداشته می‌ایستد، سرش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند. در نگاهش حرفی است که نمی‌فهمم. سردم است.

برمی‌گردد سمت من. ایستاده بالای سرم و نگاهم می‌کند. دستهای پیر و لرزانش را با احتیاط روی سرم می‌کشد. حس می‌کنم حتی توان اندکی هم که در تن داشتم باقی نمانده تا از او بپرسم کیست، چه می‌خواهد، چرا این وقت شب در این بلوار خلوت و تاریک ایستاده کنار من و شعله‌های اندوهی غریب در چشمهایش زبانه می‌کشد. حالت تهوعی ناگهانی به همراه سرگیجه‌ای که دارد شدیدتر می‌شود باعث می‌شود چشمهایم را برای چند ثانیه ببندم. به کابوسهایم برمی‌گردم: خیابان شلوغ است. ماشین‌های سیاه گوشه گوشه شهر را پر کرده‌اند و جمعیت زیادی دست در دست هم مقابل ماشین‌ها سنگر بسته‌اند. هر گوشه ده‌ها زن و مرد و پیر و جوان. هر طرف، صداها صدای فریاد. چیزهای کمی یادم می‌آید. دیروز به احمد گفته بودم: فردا منم می‌رم تظاهرات.

احمد کیسه‌ای سیمان روی شانیه‌هایش داشت از پله‌های ساختمان نیمه‌کاره بالا می‌رفت. خندیده بود. گفته بودم: تو نمی‌یای؟ حرفی نزده

بود. و رفته بود. فردای آن روز صورتم را شسته بودم. تیشرت آبی پر از سیمان و خاکم را از تنم درآورده بودم. بلوز و شلوار سیاهم را پوشیده بودم و گفته بودم: خداحافظ. احمد چیزی نگفته بود. ایستاده بود لبه‌ی خطرناک ساختمان و استامبولی به دست، با دست دیگرش برایم دست تکان داده بود.

ناگهان لرز می‌افتد به تنم. چشمهایم را باز می‌کنم. مرد هنوز ایستاده کنارم، دستش انگار که خشک شده باشد روی سرم مانده. و چشمهایش مثل عقربه‌های ساعت که متوقف شده باشند روی صورتم دود می‌زنند. تمام نیروی کمی را که دارم جمع می‌کنم تا صدایی از گلویم بیرون بیاید. می‌گویم: نمی‌دونم چرا اینقدر سردمه.

می‌گوید: اینجا سرده بابا جان! پاشو بریم خونه.

او را می‌شناسم؟ به زحمت بلند می‌شوم. حالا دستم را گرفته و روی شانهاش می‌گذارم: به من تکیه بده.

می‌بینم که اندام نحیفش زیر فشار تنم تلوتلو می‌خورد. هردو نزدیک است روی زمین ولو شویم. با قدمهای سست و خسته وسط بلوار راه می‌رویم. می‌خواهم مسیرمان را به سمت پیاده‌رو بکشم. با صدایی که انگار از جایی دور می‌آید ناله می‌کنم: اینجا خطرناکه، ماشین بهمون می‌زنه.

می‌گوید: اینجا ماشین نیست بابا جان!

چشمهایم دو تا می‌بینند. می‌ایستم. دولا می‌شوم. می‌خواهم استفراغ کنم اما نمی‌توانم. چیزی توی دلم نیست که بیرون بریزم. انگار هفته‌هاست چیزی نخورده‌ام. روی آسفالت درب و داغان خیابان، رد نور ماشین‌های سیاه را می‌بینم. توان ایستادن ندارم اما هرطور که هست کمرم را صاف می‌کنم، سرم را بالا می‌کشم و نگاه می‌کنم. آدم‌هایی که از سقف ماشین بیرون می‌پرند با باتومهای سیاه در دستهای درازشان توی هوا خط می‌کشند و چیزی شبیه چرخ و فلک درست می‌کنند. یاد روزی می‌افتم

که با احمد می‌خواستیم سوار چرخ و فلک شویم. گفت: پول ندارم محسن! گفتم: منم همینطور. و هردو خندیدیم. فردای روزی بود با دو سه نفر دیگر از بچه‌ها رفته بودیم زباله جمع کنیم و بفروشیم. دلمان نمی‌آمد پول به چرخ و فلک بدهیم. همیشه به احمد می‌گفتم: نمی‌خوام دستم توی جیب بابام باشه. همیشه گفته بود: منم همینطور. هیچ وقت سوار چرخ و فلک نشده بودیم.

نمی‌رسیم. هر چه می‌رویم نمی‌رسیم. با مرد احساس غریبی نمی‌کنم اما انگار چیزی بین ما فاصله انداخته حتی حالا که تمام و کمال به آغوش او تکیه داده‌ام و با کمکش راه می‌روم. من دارم می‌میرم؟ و این بلوار بلند آیا همان دالان تاریکی نیست که من را به زیر خاک می‌برد؟ این سرمای عجیب، این سرگیجه‌ای که هرگز پیش از این تجربه نکرده بودم، این خواب و بیداری‌ها، این ضعف عمیقی که انگار سالهاست در بدنم ریشه زده و بزرگ شده. اینها نه اینکه جانم دارد می‌رود؟

: من دارم می‌میرم؟

صدای خودم را نمی‌شنوم اما می‌دانم که این جمله را بر زبان آورده‌ام. صدای او را اما چه روشن می‌شنوم: دیگه وقتشه آروم بگیریم... و با یک دست جایی را نشان می‌دهد. جایی که ماشین‌های سیاه صف کشیده‌اند در سکوتی ترسناک. راننده یکی از ماشین‌ها به سمت ما می‌آید و پشت خطی که بین ما و خودشان کشیده‌اند می‌ایستد. می‌خواهد دستم را که روی شانه‌های پیرمرد گذاشته‌ام بردارم و روی شانه‌ی او بگذارم. این را با اشاره به من می‌فهماند. چندبار تند و تند پلک می‌زنم تا چیزی را که در دست دارد بهتر بینم؛ یک قاب سیاه با عکسی از من. پایین عکس نوشته‌اند: شهید محسن محمدپور!

: کمک کن بابا جان، فقط یه قدم مونده.

تم را دیگر حس نمی‌کنم اما خودم را می‌بینم که دست راننده را که

از آن سوی خط دراز شده پس زده‌ام و شبیه بادکنکی که با فشار سبک دستی بالا می‌رود ناگهان به سمت دیگر بلوار حرکت می‌کنم.

: بابا جان؟ محسن؟ بیا بریم خونه.

برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. سرم را با ضعف تکان می‌دهم. خانه من آن سوی بلوار است. خیابان یاس غربی. جایی که مردم سنگر بسته‌اند و آتش روشن کرده‌اند و آواز می‌خوانند. حتی این وقت شب. صدایشان را می‌شنوم. سرم را بلند می‌کنم و آسمان را می‌بینم. گرگ و میش نزدیکی‌های صبح را از پشت تاری نگاهم دنبال می‌کنم و پاهایم را روی زمین می‌کشم. یادم می‌آید که خواب نبوده‌ام. که دارم یخ می‌زنم و باید هرچه زودتر خودم را به آتش برسانم.

فلکه‌ی دروازه پر از جمعیت است. می‌روم با خیال راحت گوشه‌ای بین مردم دراز می‌کشم روی زمین. به اینهمه سرما عادت نداشته‌ام هیچ وقت. گوشه گوشه آتش‌ها روشن است اما من می‌لرزم. صدایی را می‌شنوم که آشنا نیست: زدن جوان مردم رو کشتن...

و چشمهایم را می‌بندم.

با احمد سوار چرخ و فلک شده‌ایم و همینطور بالا می‌رویم. می‌گوید: محسن! من پول ندارم. می‌گویم: منم همینطور. و می‌خندیم. با دست اشاره می‌کنم به جایی. می‌گویم: اون سنگ قبر منه! احمد می‌گوید: پس چرا اسمت را ننوشتن؟ می‌گویم: نمی‌دونم. و شانه بالا می‌اندازم. در آسمان سوار بر چرخ و فلک می‌چرخیم و می‌چرخیم. احمد به ساعت نداشته‌ی روی مچ دستش اشاره می‌کند و می‌گوید: دیر شده دیگه. باید برگردیم سر ساختمون، خیلی کارها مونده.

: من نمی‌یام احمد. اینجا تازه دارم گرم می‌شم.

* لا یهزمنی النسیان: و نه فراموشی شکستم می‌دهد! (قسمتی از ترانه‌ی اهوآک که مهدی یراحی، خواننده عرب ایرانی در حمایت از اعتراضات احواز خوانده است)

* محسن محمدپور منیعات، هفده ساله، از کشته‌شدگان اعتراضات آبان ۱۳۹۸ بود. او دانش‌آموز بود اما برای کمک به خانواده بنایی می‌کرد. نیروهای امنیتی محسن را در درگیری‌های فلکه دروازه خرمشهر در خیابان حافظ با شوکر و ضربات باتوم مصدوم کردند. او به کما رفت و چهار روز بعد در بیمارستان ولیعصر خرمشهر جان باخت. مراسم تشییع محسن با حضور نیروهای امنیتی برگزار شد. گفته می‌شود جنازه‌ی او کالبدشکافی و اعضای بدنش تخلیه شده بود.

گزارش‌ها

در کتابخانه‌ی زندان

میترا. ب.

در کتابخانه‌ی زندان، صندلی را به شکل نیم‌دایره می‌چیدیم، بساط چای و قهوه را ردیف می‌کردیم و می‌نشستیم به گفتگو. دیا، نادیا و آقای ن (نون) را در همان روزها ملاقات کرده بودم. جایی که با پشت میله‌ها زیاد فاصله داشت و آدم‌ها را می‌شد آنگونه که هستند دید و شنید! از ساندرین اما فقط صدایش را شنیده‌ام. صدایی که پیش از من کسی دیگر آن را ضبط کرده بود.

دیا

دیا را همان اول که وارد سالن شده بود درست ندیده بودم، تا آخر جلسه اول هم که از پشت میز بلند شد نمی‌دانستم چه قد بلندی دارد. موهای پرپشت فرفری بلند و قهوه‌ای داشت که اگر به آن شکل شلخته بالای سرش گوجه‌ای نبسته بود تا وسط کمرش می‌رسیدند. ساعت هنوز هشت نشده بود و همه کمی خواب‌آلود بودند. دیا اما چشمهایش پر از نور بود. وقتی نگاهت می‌کرد می‌دانستی که تمام حواسش با توست. نی‌نی چشمهایش تکان‌تکان می‌خورد و با خنده‌ی تو می‌خندید و وقتی از موضوعات جدی‌تر حرف می‌زدی می‌شد همدلی را در چشمهایش دید.

مثلا وقتی از من وضعیت زنان در افغانستان پرسید، که آن روزها هنوز دو هفته‌ای می‌شد دوباره به چنگال طالبان افتاده بودند، چشمهایش پر از اشک شد و نگاه مصممش را ندزدید، در چشمهای ترم زل زد و گفت «چه کار می‌توانیم برایشان بکنیم»؟

مکالمه‌ای به غایت سورئالیستی با هم داشتیم که در غربت و تنهایی کتابخانه‌ی بند زنان زندان عجیب‌تر هم می‌نمود.

دیا بیست و یکی دو سال دارد و تا همین سه سال پیش در دیرستان به عنوان دختر بی‌سر و صدا و بچه مثبت مسلمان کلاس شناخته می‌شد. دختر خلاق‌ی که عاشق نقاشی کردن است و استعداد خوبی برای کاریکاتوریست شدن دارد. کارهایش را آخر جلسه سوم که از هم جدا می‌شدیم با التماس به یکی از نگهبان‌ها بدو از سلولش آورد تا از در بیرون نرفته‌ام بینم. از گل و پرتره و میکی‌ماوس کشیده بود تا منظره و کارتون. بعضی نقاشی‌ها روی کاغذ طراحی و بعضی روی کاغذهای معمولی آچار. می‌شد حدس زد کدام نقاشی‌ها به واریز پول ماهانه از سوی خانواده به حسابش نزدیک‌تر بوده‌اند. همه چیز در زندان گران‌تر از بیرون است. مثل فرودگاه یا ایستگاه قطار، چاره‌ای نیست باید خرید!

دیا را هنوز نمی‌توانم در ذهنم در نقش بزهکار آن هم از نوع خشن تصور کنم. در عین حال خشونت‌ی که خود دیا در دم‌دمهای هجده سالگی متحمل شده بود هم احتمالا تماما برای من قابل درک نباشد. سال آخر دیرستان، دیا که نمره‌های نسبتا خوبی هم داشته، با یکی از پسرهای همکلاسی‌اش که می‌گفت عاشقش شده بود دوست می‌شود. پسرک اصرار می‌کند و دست بر نمی‌دارد تا دیا، بچه مسلمان آرام کلاس، برایش یک عکس برهنه از خود بفرستد. عکسی که به سرعت در تمام دیرستان دست به دست می‌شود و زندگی دیا را نابود می‌کند. "پورنوگرافی تلافی جویانه" چند وقتی می‌شود که در فرانسه به طور خاص جرم‌انگاری

شده اما قانون‌گذار که همیشه از قافله عقب است هنوز راه درست و درمانی برای پیشگیری یا حتی پیگیری این مسائل ندارد.

دیا می‌گفت بهترین دوستم پشت این ماجرا بود و او بود که عکس را برای همه فرستاده بود، و بعد هم خودش با آن پسر دوست شده بود! روزی که این خبر به دیا رسید، زندگی‌اش زیر و رو شد، به جای شکایت کردن دوستش را با مشت کبود و سیاه کرد و برای اولین بار سر از بازداشتگاه در آورد.

بعد از آزادی‌اش از دانشگاه رفتن دل برید و از درس و مدرسه فاصله گرفت و با گروه‌های بزرگ‌تر از خودش می‌پرید. به پارتهای شبانه می‌رفت و لابد با آن پاهای کشیده‌اش در لباسهای کوتاهی که زیر نور کلاب‌ها برق می‌زده همه‌ی سرها را به سمت خود می‌گرداند. با مردی دوست شده بود که در کلاب مواد می‌فروخته و وقتی پلیسها ناگهان برای کنترل به داخل ساختمان ریخته بودند مواد مخدرش را در کیف دیا «جاساز» کرده بود. دیا حالا به جرم حمل مواد مخدر در زندان است. همین روزهاست که از زندان آزاد شود - البته اگر خرابکاری دیگری نکرده باشد! ولی دیگر هرگز آن دخترک سر به زیر آرام کلاس نخواهد شد.

چشمهای براق و نگاه خندانیش در ذهنم حک شده، کاش این بار وقتی از زندان آزاد شد به نقاشی بچسبد و به زندگی. به خودش تکیه کند. دیا (ضیاء) در عربی یعنی نور. کاش این بار نور جلوی پایش بتابد، دیا این دخترک بلند بالا!

اقدامی از سر عشق

قرار شده بود کسانی که در این برنامه پادکست صحبت می‌کنند اگر خواستند اسم کوچکشان را بگویند و از مساله "هویت" صحبت کنند. من در بخش آخر پروژه قرار بود صداهای ضبط شده را ادیت و بخش‌هایی از

مصاحبه‌ها را برای پخش انتخاب کنم. با باز کردن هر فایل جدید، اول چهره هایشان را تصور می‌کردم. اینکه چه لباسی پوشیده‌اند. چطور راه می‌روند. پایشان را با اضطراب تکان می‌دهند یا آرام روی صندلی نشسته‌اند؟ یک جور دلشوره‌ی کم رنگی داشتم از جنس دلشوره‌های قرار اول با کسی که هنوز ندیده‌ای. و بعد صدا می‌آمد و تصویرها شروع می‌کردند به جان گرفتن.

صدایی که در هشتمین فایل می‌شنوم، صدای بم زنی است که معلوم است سالهاست سیگار کشیده و خیلی جوان نیست.

شروع می‌کند به حرف زدن.

: من مددکار اجتماعی‌ام، این حرفه‌ایه که خودم انتخاب کردم. در سن بالاتر از بقیه براش به دانشگاه برگشتم. چون از بی‌عدالتی متفرم و فکر می‌کنم این در دی.ان.ای منه.

و بعد انگار که کلمه دی ان ای، مجبورش کرده باشد که توضیحی اضافه کند می‌گوید:

من اصل و نسبم رو نمی‌شناسم. چون به صورت ناشناس به دنیا اومدم. در ۱۹۷۴. و توسط دو آدم سفید به فرزندپذیری پذیرفته شدم.

این جاست که تصویر ذهنی‌ام شروع می‌کند به رنگ گرفتن. ادامه می‌دهد که: برای همین هم دو تا خواهر سفید دارم و با خنده می‌گوید: اون وقت من اینجوری پوستم قهوه‌ایه.

حالا می‌خکوب شده‌ام که ببینم او راجع به مساله هویت چه برای گفتن دارد. اسمش را در مصاحبه نگفته، خودم بهش یک اسم می‌دهم: ساندرین.

ساندرین از سختی‌های کنار آمدن با چنین گذشته‌ای می‌گوید، از اینکه چه قدر در کودکی برایش سخت بود که بداند کسی مادرش بوده و او را نخواسته، از اینکه حتی هیچ وقت نداند مادرش که بوده و از کجا می‌آمده. از خشمش حرف می‌زند و اینکه تنها در بزرگسالی توانسته این

بار سنگین را زمین بگذارد و بفهمد که چهل و چند سال قبل شاید زندگی آن زن بسیار سخت بوده است.

: در آن زمان در فرانسه اگر زن جوانی می‌خواست به تنهایی بچه بزرگ کند باید نگاه‌های آزار دهنده زیادی را تحمل می‌کرد. اصلاً شاید به او تجاوز شده بوده... شاید روسپی بوده...

ساندرین با صدایی مطمئن می‌گوید: حالا امروز بعد این همه سال، برای من این رها کردن، از سر عشق بوده. چون مادر بیولوژیک من، با رها کردنم انتخاب کرد که من رو نکشه و این امکان رو ایجاد کرد که خانواده‌ی دیگه‌ای بتونن من رو به فرزندی بگیرن.

ناگهان انگار حالا در نقش مددکار در حال توضیح دادن باشد صدایش جدی‌تر می‌شود.

: در سیستم امروزی در فرانسه وقتی زایمان به صورت ناشناس انجام نشود، پروسه‌ی فرزندخواندگی بعدها به خاطر اصرار بر حفظ رابطه کودک با مادری که امکان و یا حتی تقاضای نگهداری از کودک را ندارد، بسیار سخت‌تر می‌شود و گاهی سالها کودک باید در مراکز اجتماعی باقی بماند.

با سوال مصاحبه‌گر دوباره ساندرین از نقش مددکار بیرون می‌آید و اضافه می‌کند:

البته خیلی سخت بود، با هیچ چیز و هیچ کس هویت‌یابی نمی‌کردم، شبیه هیچکی نبودم و خودم رو از هیچ گروهی نمی‌دونستم. تو ۱۵ سالگی، پدر و مادر خوانده‌ام رو نمی‌خواستم، به جای اینکه از شون بیرسم اونا من رو می‌خوان یا نه، مدام کارای بد می‌کردم که بینم من رو نگه می‌دارن یا نه.

می‌زند زیر خنده و می‌گوید: و اونها چون خیلی دوستم داشتن هی نگهم می‌داشتن! امروز اما هیچ مشکلی با این بخش از هویتم ندارم. خودم هم مادر دو فرزند هستم. ولی اون موقع ده سال با پدر و مادرم قطع رابطه

کردم، خیلی دوره‌ی سختی بود و نمی‌تونستم شرایط رو بپذیرم. از این ده سال چهار سالش رو توی خیابون زندگی کردم... ولی بعدها فهمیدم که خانواده معنای دیگه‌ای داره. فقط روابط از طریق خون نیست که از ما خانواده می‌سازه. خیلی طول کشید که بفهمم نیازی نیست به مادر بچه رو در شکمش حمل کرده باشد تا مادرش بشه. پدر و مادرم را دوباره موقع تولد دختر خودم دیدم. بهم خبر دادن که مادرم داره فوت می‌کنه، برای همین باید هرچه سریع‌تر می‌دیدمش و دخترم را نشانش می‌دادم تا دخترم هم بداند از کجا آمده... مادرم کمی بعد از دنیا رفت و دخترم چند سال بعد، از من راجع به اصل و نسبش پرسید و اینجا بود که بالاخره تونستم باهاش راجع به این مسائل صحبت کنم؛ از قانون زایمان به صورت ناشناس در فرانسه برایش گفتم، از اینکه بارداری با مادر بودن یکی نیست. برایش توضیح دادم که این یک حق مهمه و اگه دست من باشد هرگز این امکان رو برای زنها حذف نخواهم کرد. مثلاً خود من دقیقاً همین قانون بود که باعث شد که در یک سالگی توی یه خانواده‌ی خیلی خوب بیفتم. داستان زندگی من باعث شده که بتونم امروز مددکار بهتری باشم. از بچگی هم همیشه می‌گفتم وقتی بزرگ شدم می‌خوام به مردم کمک کنم ولی به‌خصوص امروز همین باعث شده بدونم چه نوع از کار اجتماعی رو نمی‌خوام انجام بدهم.

بعد صدایش جدی‌تر می‌شود.

اگه یه چیز باشه که ازش متنفر باشم اون کار خیریه است. من از بچگی می‌خواستم به مردم کمک کنم، ولی می‌خواستم توی حرفه‌ای وارد بشم که توش دلسوزی نباشه. دلسوزی مقام انسانها رو پایین می‌یاره. خوشحالم امروز تونستم در محله‌های زاغه‌نشین چنین شغلی داشته باشم که کمک اجتماعی رو با بخشش و امور خیریه قاطی نمی‌کنه.

از سالهای بی‌خانمانی‌اش می‌پرسند.

: خیلی سخت بود، چهار سال طول کشید. و فکر کنم تنها چیزی که حقیقتاً به من این امکان رو داد که روی پای خودم بایستم تربیت خانوادگی م بود. یعنی حتی وقتی که در چشم جامعه دیگه پیشیزی ارزش نداشتم هم روزها کار می کردم، حتی اگه شب خونه‌ای نداشتم که بهش برگردم. ولی تربیت والدینم به من این امکان رو داد که هر کاری نکنم. پدر و مادرم همیشه می گفتن تنبلی ریشه تمام پستی هاست و من حتی اون دوره هم با کفش‌های کهنه ولی برق انداخته هر روز دنبال کار می رفتم و کار می کردم. من خیلی شانس داشتم، این تربیت خانوادگی م بود که بهم فرصت داد تا در برابر پیشنهادهای عجیب و غریبی که به یک زن خیابان خواب می شد محکم باشم و آن قدری کورسویی از امید به زندگی ته دلم داشته باشم که نه بگویم.

دوباره خنده‌اش می گیرد ولی این بار دارد یک بغض سوزناک را پنهان می کند و می گوید: این رو تماماً مدیون پدر و مادرم هستم و ازشون ممنونم.

بغضش را به سختی قورت می دهد: همین باعث شد امروز بتونم خودم رو در آینه نگاه کنم و بتونم داستان زندگی ام رو بدون سرافکنندگی برای دخترم تعریف کنم.

از پدرش می پرسند که چطور آدمی بود، می گوید:

پدرم دبیر فرانسه بود. خیلی کتاب می خواند و به ما هم می گفت خیلی کتاب بخوانیم تا ساده لوح نباشیم. من دقیقاً با همین کتاب خواندن و چنگ زدن به فرهنگ چهار سال زندگی م در خیابان را بدون غرق شدن در منجلاب سر کردم. برای همین من از طرفداران جنبش فرهنگ برای همه هستم.

با صدایی محکم و با تاکید روی کلماتش اضافه می کند: به نظر من حق دسترسی به فرهنگ باید در متن قانون اساسی نوشته بشه، اون هم برای

همه و بدون شرط و شروط چون این به راستی به حق بنیادینه و باید به شکلی حقیقی هم اجرا بشه. یعنی حتی کسی که پول نداره آگه دلش می‌خواد باید بتونه به تئاتر، کنسرت، سینما و حتی اپرا به اونم نه فقط دسترسی به یه سری کالای فرهنگی پیش پا افتاده که مخصوص اون طراحی کردن، نه! همون فرهنگی که برای عموم جامعه موجوده او هم باید در بین همین مردم جای خودش را پیدا کنه.

آفتاب دارد غروب می‌کند، بار پنجم است که به آخر این مصاحبه رسیده‌ام و هنوز صدا را ادیت نکرده‌ام، هر بار در صدای خوش دار و خنده‌هایش غرق شدم و با حرفهایش مو به تنم راست شده. اسم قطعه را گذاشتم «اقدامی از سر عشق». باز دستم می‌رود روی دکمه‌ی شروع...
 : من مددکار اجتماعی‌ام، این حرفه‌ایه که خودم انتخاب کردم. در سن بالاتر از بقیه به دانشگاه برگشتم. چون از بی‌عدالتی متمفرم و فکر می‌کنم این در دی.ا.ای منه...

نادیا

اول جلسه گفته بودم هر کس موقع معرفی خودش تاریخچه کوتاهی را از اسم کوچکش را به گروه بگوید. مثلاً معنای نامتان، یا اینکه چه کسی این اسم را برایتان انتخاب کرده. و آیا خاطره‌ی به‌خصوصی راجع به ماجرای نام‌گذاری‌تان دارید که برای بقیه تعریف کنید؟

مسئترین فرد گروه گفت: اسم من نادیا است. البته پدر و مادرم از اسم نادین خوششان می‌آمد ولی کشیش شهر کوچکمان گفته بود که با این اسم مرا غسل تعمید نخواهد داد.

قصه زورگویی در زندگی نادیا از همان روزها شروع شد. ۵۹ ساله بود و اکثر داستانهایی که تعریف می‌کرد، جوانهای هجده یا بیست ساله گروه را شوکه می‌کرد. مدام ازش می‌پرسیدند واقعا قبلا اینطوری بوده؟! مثلاً

اینکه نسبت به برادرانش غذای کمتری به او می دادند یا اینکه بعد از مدرسه تنها او بود که باید در کارهای خانگی مشارکت می کرد و اینکه در نوجوانی هیچ وقت اجازه بیرون رفتن تنها یا با دوستانش را نداشت.

نادیا حالا مسئول خرید یک فروشگاه زنجیره‌ای بود. فوق‌دیپلم داشت و تقریباً همه‌ی عمرش را کار کرده بود و چیزی تا بازنشستگی‌اش نمانده بود. زنی با موهای کوتاه آشفته و چرب که از چشمهای پف کرده‌اش معلوم بود درست و حسابی نمی‌خوابد.

نادیا در هجده سالگی با اولین مردی که پیدا شده بود ازدواج کرده بود و بیست و خرده‌ای سال با او مانده بود با اینکه نادیا را به باد کتک می‌گرفت و سیاه و کبودش می‌کرد. می‌گفت: همه‌ی روزها هم بد نبودند و نهایتاً به خاطر بچه‌هایم ماندم...

از آن مرد دو بچه داشت و چند سال پیش که وضعیت مالی‌اش تثبیت شده بود و بچه‌هایش از «آب و گل درآمده بودند» بالاخره درخواست طلاق داده بود.

چند سالی بعد از این جدایی، با مرد دیگری آشنا می‌شود و شروع می‌کنند به دوستی و بعد هم زندگی مشترک. چیزی نمی‌گذرد تا او که به ظاهر مردی آرام و مهربان بود شروع به قلدری می‌کند و یک شب نادیا را کتک می‌زند. و این کتک زدن‌ها ادامه پیدا می‌کند تا روزها و شبهای دیگر. یکی از همین شبها بعد از بی‌خوابی و سردرگمی و به خود بد و بیراهه گفتن‌های فراوان، دیده بود که این بار دیگر باید هرچه سریع‌تر خانه را ترک کند. ولی از ناراحتی دوباره‌ی مادر پیر و دختر باردارش و "بی‌آبرویی" جلوی داماد و پسرش می‌ترسید. برای همین ماند. ماند و سعی کرد تحمل کند و راهی برای بهتر کردن اوضاع پیدا کند، ولی نشد که نشد. یک شب بین فحش خوردن‌ها و کبود شدن زیر مشت و لگد مرد، دستش لغزید روی میز آشپزخانه و انگشت‌هایش چفت شدند دور

دسته‌ی چاقویی که روی تخته‌ی سبزی خردکنی منتظرش نشسته بود. آن قدر سفت چاقو را در دستش فشرد که لحظه‌ای خون در رگهایش ایستاد و دمی بعد به خودش آمد و دید با دمپایی‌های سفید و صورتی‌اش وسط دریاچه‌ی گرمی از خون که کم کم زیر بدن بی‌جان مرد در حال شکل گرفتن بود ایستاده است. تصویری که حالا هرشب به سراغش می‌آید. خونی که هی بالا و بالاتر می‌آید و آشپزخانه را پر می‌کند و او را در خود می‌بلعد.

یادش می‌افتد به کودکی‌اش. به روزهای بی‌نوابی که از شش سالگی مورد تجاوز پدرش بود و مادرش هرگز او را باور نکرد. که خفه شد تا اوضاع بدتر نشود. که ازدواج کرد تا از خانه فرار کند. حالا در کابوس‌هایش خون گرم روی زمین بالا و بالاتر می‌آید تا راه نفسش را ببندد. با هراس در زندان زنان بیدار می‌شد؛ جایی که از حمام‌هایش می‌ترسید. موهایش چرب بود و چشم‌هایش پف کرده. پرسیده بودم اگر مجبور به سفر به یک سیاره ناشناخته باشید کدام وسیله شخصیتان را با خود می‌برید؟

گفت: عروسک نوه‌ام را، بوی خودش و دخترم را می‌دهد.

آقای نون

با خودم کلنجار رفتم که اسم واقعی‌اش را برایتان بنویسم یا نه. هرکاری کردم دیدم نمی‌توانم اسم دیگری هم به او بدهم، برای همین اسمش شد آقای ن.

داستان آقای ن. به یکی از برنامه‌های آموزشی‌ام برمی‌گردد که در زندان درباره مساله "خشونت و افراطی‌گری" اجرا شد. گروهی تشکیل داده بودیم از زندانیانی که مستقیم یا غیرمستقیم با مساله افراطی‌گری دینی درگیر بودند و در عین حال چند نفر هم به عنوان خشونتگر یا

خشونت دیده به این حلقه اضافه شده بودند تا بتوانیم مساله را از دیدگاه‌های مختلف ببینیم و بررسی کنیم و تجربه‌ها و صداهاى متنوعى در گروه حضور داشته باشند.

از پیش به من خبر داده بودند که یکی از زندانی‌ها دیرتر از بقیه می‌رسد چون در سلول انفرادی بخش امنیتی نگهداری می‌شود و حتما باید دو نفر مامور او را از در سلول تا سالن کتابخانه کت‌بسته همراهی کنند؛ جایی که ما داخل آن بساط چای و قهوه و ویدئو پروژکتور را آماده کرده بودیم.

طبق قرار قبلی من اطلاعات خیلی کمی از شرکت‌کننده‌ها داشتم تا بتوانم بدون پیش‌زمینه ذهنی با آنها برخورد کنم. اما مگر می‌شود هیچ تصویری در ذهن آدم شکل نگیرد؟ تصویری که از آقای ن در ذهنم بود، پرت‌تری مرد میانسالی بود با ریش پرپشت، پوست آفتاب سوخته، اصلیت مغربی، جثه‌ای نسبتاً ورزیده و چشمهایی با نگاهی نافذ که بیشتر به زمین زل می‌زند.

حتما می‌توانید حدس بزنید که قرار است بگویم تقریباً همه‌ی اینها اشتباه از آب درآمد! ولی چرا این فکر را می‌کردم؟ چون می‌دانستم یکی از شرکت‌کننده‌ها در دوره‌ی جنگ سوریه به دولت اسلامی عراق و شام پیوسته بود و چون حالا هم بعد از دستگیری در زندان هنوز مشغول «عضوگیری» بود او را فرستاده بودند به انفرادی در بخش امنیت حداکثری زندان و حتی برای هواخوری هم باید جدای از بقیه و بین دو مامور گردن کلفت به حیاط برود و برگردد.

من چه می‌دانستم که این همه‌های و هوی به خاطر این پسر جوان بیست و چهار ساله بود که جثه و چهره‌اش شبیه نوجوان‌های بسیجی -۱۵ ساله است. ریش کم‌پشتی دارد که به زور یک چهارم صورتش را می‌پوشاند، سیبل نداشته‌اش را به شیوه سلفی‌ها تراشیده و چشمهای معصومی

دارد که با لبخند به آدم نگاه می‌کند. چطور می‌شد حدس زد که آقای ن در واقع وقتی از فرانسه فرار کرده تا به خلیفه داعشی ملحق شود هنوز هجده ساله‌ش هم نشده بوده‌است؟ ناخن‌هایش را می‌جود و به زور پنجاه و پنج کیلو وزن دارد. از کجا می‌شد حدس زد که خانواده‌اش از یکی از کشورهای مسلمان شرق آسیا به فرانسه مهاجرت کرده بودند تا زندگی بهتری برای فرزندان‌شان درست کنند و او که اصلاً همینجا به دنیا آمده بود و به مدرسه رفته بود، بسیار شیوا و صحیح صحبت می‌کرد و از عکس العمل‌هایش می‌شد فهمید چقدر باهوش است. چرا تصمیم گرفته بود همه چیز را رها کند و به تروریست‌ها ملحق شود؟

در کتابخانه‌ی زندان صندلی‌ها را به شکل نیم‌دایره چیده بودیم که راحت‌تر بتوانیم گفتگو کنیم. آقای ن ولی صاف رفته بود در دورترین گوشه‌ی این نیم‌دایره نشسته بود و پاهایش را سفت جفت کرده بود. دست‌هایش را به هم قلاب کرده بود و گذاشته بود روی زانوهایش. در بحث شرکت نمی‌کرد ولی معلوم بود به همه چیز با دقت گوش می‌کند. مثلاً وقتی حرف از موضوعی مربوط به تاریخ اسلام شد و کسی در گروه برداشتش را از موضوعی گفت که از نظر تاریخی درست نبود آقای ن بلافاصله وارد بحث شد و با آرامش ولی با استدلال و جدیت شروع کرد به گفتگو با هم‌گروهی‌اش. من که لبخند رضایتم را از اینکه به حرف او آمده بود مخفی می‌کردم حرفش را که کاملاً هم درست بود تایید کردم و همانطور که به چشم‌هایش نگاه می‌کردم رو به گروه گفتم: همونطور که «ن» به درستی گفت این یک برداشت اشتباهه و در واقعیت...

تا آخر جمله‌ام چشم از من برداشت و احساس کردم صورتش کمی باز شده و با اینکه دوباره سرش را انداخت پایین ولی انگشت‌هایش را دیگر آنطور محکم به هم قفل نکرده بود. تا آخر جلسه چند بار دیگر صحبت کرد و هر بار می‌شد دید که سعی می‌کند دقیق و سنجیده حرف بزند. در

بخشی از این جلسات تصمیم گرفته بودیم که فرهنگ کشورهای اکثر مسلمان منطقه خاورمیانه را با عکس و تصویر به شرکت کنندگان معرفی کنیم تا چه آنها که جذب گفتمان افراطی گری اسلامی شده بودند و چه آنها که تنها شناختشان از «مشرق زمین» از طریق اخبار بوده بینند که مردم کشورهایی که قرنهاست مسلمان هستند و اصلا خود مهد پرورش اسلام بوده‌اند چه آداب و رسوم و فرهنگ‌های متنوعی دارند که در آن زنها همیشه هم آنطور که داعش دوست دارد نشان بدهد پشت چادر و برقع پنهان نیستند.

وقتی عکسهای رنگارنگ زنان را در مناطق مختلف در حال کار، رقص، عبادت، و رفت و آمد در جامعه نشان می‌دادم و از ریشه‌های فرهنگی پیشااسلامی کشورهای مثل ایران و عراق و سوریه و غیره می‌گفتم، آقای ن کمی به جلو خم شده بود و چشموهای قهوه‌ای‌اش را که حالا برق می‌زدند از صفحه بر نمی‌داشت.

در زمان استراحت با اینکه خجالتی به نظر می‌آمد با لبخند به من چای تعارف کرد، می‌خواست سر صحبت را باز کند ولی مدام یک چشمش به ماموری بود که به خاطر او گوشه سالن مانده بود. دوباره حرفش را خورد. در روزهای بعد هم هرچند با لبخند وارد می‌شد و با اشتیاق بحث‌ها را دنبال می‌کرد ولی هیچ‌وقت مثل بقیه فرصت نکرد از زندگی و تجربه‌های شخصی‌اش بگوید. بعد ها فهمیدم که چیزی تا آزادی‌اش نمانده است، و یک پسر کوچک دارد. وقتی در مرز سوریه و عراق بازداشت و به فرانسه آورده شده بود، از ترس زندانی‌های قلچماقی که او را مثل یک تکه گوشت لخم تا داخل حمام‌ها دنبال می‌کردند شروع کرده بود به موعظه کردن چون می‌دانست هرطور شده برای دوام آوردن باید سر از انفرادی در بیاورد. برای همین کارش دوره‌ی محکومیتش چند وقتی بیشتر طول کشیده بود ولی لااقل همیشه دو مامور مواظبش بودند.

بعد ها فهمیدم که وقتی به سوریه رفته بود باور قلبی اش این بوده که قرار است یک مدینه فاضله اسلامی بسازند که در آن خبری از امپریالیسم و تحقیر مسلمانان نخواهد بود، که ساعت‌ها و ساعت‌ها بحث‌های تاریخی و سیاسی عالمان دینی را به عربی موشکافی کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که باید همه چیز را از نو ساخت، کوله پشتی کوچکی را برداشته بود و بدون خداحافظی از پدر و مادرش که به زعم او حالا طعمه‌ی غرب‌زدگی شده بودند سوار هواپیمایی به مقصد ترکیه شده بود و از آنجا هم «برادران» او را به سوریه رسانده بودند.

تنها در سوریه و در بین آوارها و ضجه‌ها و گودال‌های پر از خون و خاک و آتش بود که فهمید چه رودستی خورده است. هرچه کرده بود که از این یگان به آن یگان منتقل شود و به نیروهای عملیاتی نپیوندد نشده بود که نشده بود. یا باید اسلحه دست می‌گرفت یا به عنوان خائن کشته می‌شد. آقای ن وقتی به فرانسه برگشت خوشحال بود که دستگیر شده، شاید اصلا خودش کاری کرده بود که زودتر گیر بیفتد... می‌دانست جایش در زندان امن‌تر است حتی اگر هرگز نتواند یک زندگی عادی داشته باشد و مدام تحت نظر باشد، حتی اگر تمام تماس‌های تلفنی، ایمیل‌ها و سفرهایش را کنترل کنند. حالا دیگر مجبور نیست به نام اسلام اسلحه دست بگیرد. آقای ن این بار از دست خودش و اعتقاداتش فرار کرده بود تا در زندان به آزادی برسد.

زن، خیابان، تبعیض

کیانوش نجاتی

شهر پدیده‌ای است که بر اساس نیازهای انسان ساخته شده و با گذشت زمان و توسعه مطالبات انسانی، تحولات بسیاری به خود دیده است. با در نظر داشتن این تغییرات، می‌توان گفت که «امنیت» به‌عنوان یکی از بنیادی‌ترین حقوق انسانی، در جوامع مخدوش شده است. شهر صرفاً با کالبد و فیزیک ساختمان‌ها معنی نمی‌شود. بلکه با حضور و فعالیت انسان در آن معنا می‌یابد و یکی از بی‌شمار عوامل تاثیرگذار بر این موضوع، داشتن احساس امنیت و رضایتمندی افراد از حضور در فضاست. از دیدگاه بسیاری از نظریه پردازان، در تقسیم‌بندی نیازها، نیاز به امنیت بالاتر از تمام نیازهای اجتماعی و بعد از نیازهای زیستی قرار می‌گیرد؛ بنابراین ارضای این نیاز یکی از اصلی‌ترین وظایف هر جامعه است. فضاهای عمومی مانند خیابان‌ها، میادین، پارک‌ها و... بستر حضور و تردد شهروندان از گروه‌های مختلف اجتماعی، سنی، جنسیتی و... است. با این وجود زنان به‌عنوان تقریباً نیمی از جمعیت هر جامعه، از کم‌ترین میزان امنیت و رضایتمندی از حضور در فضاهای شهری برخوردارند. به نظر می‌رسد فرهنگ و سنن حاکم بر جامعه، سبب شده است در فرآیند برنامه‌ریزی، طراحی و ساخت فضاهای شهری، زنان و نیازهای آنان از

توجه کم‌تری برخوردار باشند و طراحی‌ها، برنامه‌ریزی‌ها و سیاست‌ها بر اساس شیوه زندگی مردان انجام و پیاده شود. این پدیده ضمن اینکه حضور و تردد زنان در فضاهای شهری را با مشکلاتی مواجه کرده، تجربه نامطلوبی را نیز برای آن‌ها رقم زده است. احساس عدم امنیت در فضاهای عمومی، موجب شده است که زنان بر خلاف میل خود، مشکلات ناشی از محدودیت‌های وضع موجود را تحمل و یا فضا را ترک کنند. در نتیجه زنان خواسته یا ناخواسته به حاشیه (اندرونی‌ها) رانده شده و فضاهای عمومی به عرصه‌هایی مردانه تبدیل شده‌اند. با این وصف، به نظر می‌رسد که حذف نیمی از مخاطبان شهرها، تبعات جبران‌ناپذیر اجتماعی را در پی خواهد داشت. مدیران شهری در اولین مواجهه با این مساله، بدون اینکه تامین «امنیت» فضاهای عمومی را در اولویت قرار دهند، اغلب به دنبال طراحی و ساخت فضاهایی مختص زنان بوده‌اند. اما این نوع برخورد به تفکیک جنسیتی بیشتر و مردانه‌تر شدن عرصه عمومی واقعی در شهرها و به عبارت بهتر انحصاری شدن فضاهای عام منجر شده است. در ادامه به روایت‌هایی می‌پردازم که در مصاحبه با زنان از شهرهای مختلف و گروه‌های اتنیکی مختلف و دیگر گروه‌های به حاشیه رانده شده به دست آمده است.

روایت اول: سارا، ۲۵ ساله، ساکن ارومیه

با صمیمی‌ترین دوستانم که حلقه آدم‌های امن زندگی‌ام هستند، قرار داشتم. همیشه هر ماه یا دو ماهی یکبار قرار می‌گذاریم و دور هم جمع می‌شویم و از احوال هم باخبر. تنها کسانی هستند که من در کنارشان کاملاً خودم هستم. بدون هیچ سانسوری. از عمده تفریحاتمان در زمان‌هایی که دور هم جمع می‌شویم، آواز خواندن است. به‌ویژه در فضاهای باز و عمومی مثل پارک یا خیابان. آخرین باری که با هم آواز

خواندیم شهریور ماه بود. در حال قدم زدن در پارک بودیم و یکی از بچه‌ها گفت: «سارا بخون!» و من شروع کردم: «زده شعله در چمن در شب وطن خون ارغوان‌ها... تو ای بانگ شور افکن تا سحر بزن شعله تا کران‌ها...».

قدم به قدم داشتیم به اداره اطلاعات سپاه نزدیک می‌شدیم اما من ساکت نشدم. تا جایی که از آن اداره هم رد شدیم. دوستانم همراه من خواندند و این بهترین حسی بود که در آن لحظه می‌توانستم داشته باشم. تعلق داشتن به گروه دوستان و خاطر جمع بودن از اینکه حامی و همراه و همدل داری! همینطور در حال خواندن بودیم: «ستاره ستیزد و شب گریزد و صبح روشن آید... زند بال و پر ز نو آن کبوتر و سوی میهن آید...» که یک مرد میان‌سال از رو به رو به ما نزدیک شد و با نگاهش ما را خفه کرد. ناخودآگاه ساکت شدیم و به چشم‌هایش چشم دوختیم. وقتی به اندازه کافی به ما نزدیک شد، شروع کرد به نصیحت کردن: «این چه کاریه که وسط خیابون انجام می‌دین؟ خیابون که جای آواز خوندن نیست. زشته! شما دختری بزرگی هستین. دیگه نکنین این کارو».

و ما ساکت بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌کردیم. آخر سر با تکان دادن سرمان به نشانه‌ی "بله" و "چشم" سعی کردیم زودتر سر و ته قضیه را هم بیاوریم تا او برود و به راه خودش ادامه دهد. بعد از اینکه رفت، خودخوری‌ها کردیم و با خودمان همه‌ی آن حرف‌هایی را مرور کردیم که باید به او می‌گفتیم اما نگفته بودیم.

روایت دوم: ثنا، ۲۱ ساله، ساکن تبریز

آخرین امتحان نهایی پیش‌دانشگاهی را پشت سر می‌گذاشتیم. بعد از آن دیگر قرار نبود به مدرسه برویم. با دوستانم تصمیم گرفتیم که به نزدیک‌ترین پارکی که می‌شناسیم برویم و برای آخرین بار در کنار هم

بنشینیم و صحبت کنیم. فقط می‌خواستیم از هم خداحافظی کنیم و تمام. وقتی که به پارک رسیدیم، مادرهای زیادی آنجا نشسته بودند. هم مادرهایی که منتظر دخترانشان بودند تا از جلسه امتحان بیرون بیایند و هم مادرهایی که بچه‌های کوچکترشان را به پارک آورده بودند. بچه‌های کوچک در حال بازی بودند. پسرها و دخترهای نوجوان زیادی از مدرسه به پارک آمده بودند تا از فضای سرسبز و هوای تمیز آنجا استفاده کنند و کمی خستگی را از تن بتکانند. درست مثل من و دوستانم!

یک ربع، بیست دقیقه‌ای که گذشت، سه مرد که به نظر می‌رسید مامور باشند، با لباس شخصی وارد پارک شدند و از اول تا آخر پارک را گشت زدند. پارک به صورت دایره‌ای بود و همه به هر نقطه از آن کاملاً دید داشتیم. یکی از مردها فقط در حال بیرون کردن همه‌ی دخترها از پارک بود و در کمال تعجب هیچ کاری به پسرها و مادرها و بقیه‌ی بچه‌ها نداشت و به کسی دیگر به جز دخترها توجه نمی‌کرد. آمده بود که دخترها را بیرون کند، آن هم بدون اینکه هیچ دلیلی داشته باشد یا جرمی به زعم آن‌ها انجام شده باشد؛ چیزی مثل صحبت کردن دخترها و پسرها با همدیگر. نه! اصلاً! هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود که اگر هم چنین می‌شد چنان حقی نداشتند! بی‌هیچ دلیلی داشت دخترها را از پارک بیرون می‌کرد. چرخید و چرخید تا نوبت به ما رسید. اما من اعتراض کردم و گفتم: «پارک یک فضای عمومی‌ه. چرا باید برم بیرون؟» و قبول نکردم. یکی دیگر از مردها پیش آمد و کیفم را گرفت و هلم داد. من کوله‌پشتی داشتم و او دستهایش را روی کوله‌پشتی‌ام گذاشته بود تا هلم بده به سمت جلو. گفت: «برو!»

و من همچنان همراه دوستانم اصرار داشتم مقاومت کنم. نمی‌خواستم بروم. بهتر است بگویم هیچ کاری "خلاف قوانین جمهوری اسلامی" نمی‌کردم حتی! من فقط نشسته بودم با دوستان هم‌کلاسی و هم‌مدرسه‌ای

ام و گپ می زدیم. همین و بس! بعد از چند دقیقه که این اعتراض و نافرمانی ادامه دار شد، آن مرد به من گفت: «برو و گرنه می زنم دهنتم پر خون بشه ها!». دیگر ترسیده بودیم. و من ده دقیقه بعد فهمیدم که آنها پلیس هستند. هیچ وقت نتوانستم بفهمم و خودم را قانع کنم که چرا داشتند دخترها را از پارک بیرون می کردند؟! و این یکی از بدترین و غم انگیزترین تجربه های من در فضاهای عمومی بود.

روایت سوم: آیدا، ۳۴ ساله، ساکن تهران

یکی از تجربه های تلخی که در فضای عمومی داشتم و خیلی تحت تاثیر آن قرار گرفتم وقتی بود که در خیابان امام خمینی بوم و داشتم به طرف باغ ملی می رفتم. صبح بود، صبح یک روز تابستانی. در حالی که داشتم در پیاده رو راه می رفتم، یک مرد میانسال، تقریباً هم سن و سال پدرم در حالی که کنار پیاده رو ایستاده بود، داشت من را تماشا می کرد و از فاصله دور تا وقتی که نزدیکش بشوم من را زیر نظر داشت. وقتی که داشتم از مقابلش رد می شدم که به راهم ادامه بدهم، یک جمله خیلی خیلی آزاردهنده به من گفت. این اتفاق فقط چند ثانیه طول کشید اما او در همان چند ثانیه خم شد، خودش را به من نزدیکتر کرد و در گوشم گفت:.....

حتی تکرار آنچه گفت واقعا برایم سخت است و با گفتنش حال خیلی بدی به من دست می دهد.....

گفت «کستو لیس بزمن» یا چنین چیزی... دقیقا یادم نیست. چون اصلا نمی خواستم بشنوم! و آرزو می کردم که ای کاش در همان چند ثانیه شنوایی ام را از دست می دادم. حتی بعد از آن روز تا مدت ها گریه می کردم و ناخودآگاه دلم می خواست که آن صحنه از زندگی ام پاک شود. کاری که من کردم آنجا و در آن لحظه واکنش نشان ندادن بود! این

نبود که برگردم و بگویم در دهانش. اما باید این کار را می‌کردم. نباید سکوت می‌کردم. امروز می‌دانم که در این موارد باید داد بزنی و رو به آزارگر بگویی: داری چه غلطی می‌کنی؟

اما من هیچ کاری نکردم. انگار نه انگار که آن حرف را شنیده‌ام. بدون اینکه حتی به پشت سرم برگردم و آن مرد را حتی یکبار بینم یا به او اعتراض کنم. حداقل انتظارم این بود که به او فحشی بدهم اما حتی این کار را هم نکردم. به مسیرم ادامه دادم و در طول راه فقط داشتم خودخوری می‌کردم. حالم بد بود. احساس می‌کردم فشارم بالا و پایین می‌شود. همان موقع دایم با خودم فکر می‌کردم که این قضیه ربطی به سن و سال ندارد. آن مرد به اندازه پدر من سن و سال داشت، اما من را آزار داد. نمی‌دانم! این شاید به حس‌ها و باورهای من هم برمی‌گردد که از مردی هم‌سن و سال پدرم انتظار چنین رفتار و چنان حرفی را نداشتم.

با خودم فکر می‌کردم اگر این حرف را از یک مرد جوان شنیده بودم تا این حد روی من اثر منفی نمی‌گذاشت. هرچند که آزارگر بودن هیچ ارتباطی به سن و سال ندارد. با اینهمه برایم این سوال پیش آمده بود که آن مرد آیا خودش هم دختر دارد؟ با دخترش چطور رفتار می‌کند؟ و بعد هی فکرهایم کش می‌آمد و کش می‌آمد و پیش خودم به این نتیجه می‌رسیدم که:

بله! چنین آدم‌هایی هستند که دختر و همسر و خواهرشان را از رفت و آمد و تفریح و معاشرت محروم می‌کنند و به شکل‌های مختلف به کنترل آنها دست بزنند و برایشان محدودیت‌های متعدد ایجاد کنند در پوشش و روابط و ... و غیرت به خرج بدهند و با جمله "من همجنس خودم را می‌شناسم" زنان را از زندگی عادی و آزاد و از حقوق مسلم‌شان محروم کنند. و از طرف دیگر به زنان دیگر آزار جنسی برسانند.

من هنوز هم وقتی از آن خیابان رد می‌شوم به یاد آن مرد می‌افتم و

حتی اگر شده برای چند ثانیه دوباره همه‌ی آن حس‌های منفی به سراغم می‌آیند. عمیقا ناراحت می‌شوم از اینکه روزی یک انسان تا حدی به خودش جرات داد که در یک مکان شلوغ درست وسط شهر خودشو را به من نزدیک کند و در گوش من بدترین و آزاردهنده‌ترین جمله‌ای را بگوید که ممکن بود بشنوم. من حس‌های بدی را با شنیدن آن حرف و دیدن آن آزار تجربه کردم: حس ترس، حس عدم امنیت، حس عدم تعلق به شهر. چرا که فهمیدم اینکه در هر کجای این شهر هم پا بگذارم، حتی در شلوغ‌ترین نقطه‌اش، قرار است اذیت شوم و مورد آزار قرار بگیرم. من اینجا فقط به یک مورد از بی‌امنی‌هایی که در شهر به سبب زن بودم دارم اشاره کردم. این تجربه‌ها آنقدر زیادند که یک زمانی هم نسبت به رابطه جنسی و سکس حتی یک نگاه منفی پیدا کرده بودم و تا مدت‌ها با دوست پسرم مشکلاتی داشتم.

روایت چهارم: ملیکا، ۳۵ ساله، ساکن تهران، دارای معلولیت از ناحیه پا

خیابان؟ راستش اغراق نمی‌کنم اگر بگویم از شنیدن اسمش هم می‌ترسم. در یک کلام: خیابان برای من تداعی‌گر سختی‌هاست. از کدام سختی غیر عادلانه حرف بزنم؟ چند وقت پیش ویدئویی دیدم از یک زن دارای معلولیت که اتفاقا برای حقوق افراد دارای معلولیت هم فعالیت می‌کند. در آن ویدئو او داشت روی ویلچر در خیابان می‌رقصید. رقص قشنگی بود. اما چیزی که آن را دیدنی‌تر می‌کرد این بود که آن زن محدودیت‌ها را پس زده بود، محدودیت‌هایی که هم زنان در ایران دارند و هم آنها که دارای معلولیت هستند. مگر در خیابان‌های ایران می‌شود رقصید؟ اصلا رقصیدن مردها هم مورد قبول نیست. مگر در ایران در خیابان می‌شود شاد بود؟ اما این نمی‌شودها و نبایدها برای زنان به مراتب بیشتر است و برای

زنان دارای معلولیت هزاران بار بدتر! اگر یک زن حتی بتواند به خودش جرات فکر کردن درباره رقصیدن در خیابانی در - مثلاً تهران - را بدهد، من، زنی که معلولیت دارم، هرگز حتی به این تصویر فکر هم نمی‌کنم چون آن خیابان‌ها حتی برای عبور و مرور روزمره‌ی من هم مناسب نیستند. احتمالاً زیاد شنیده‌اید و شاید خسته باشید از شنیدن چندباره‌ی این حرفها. اما این زندگی هر روزی من است. خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کنم با حمایت و همراهی خانواده‌ی قشنگم جای خوبی ساخته‌ایم برای راحتی من، برای اینکه کمتر حس طردشدگی به من دست بدهد. من سال‌هاست رانندگی می‌کنم، سال‌هاست خریدهایم را خودم انجام می‌دهم. نزدیک به سه دهه جنگیدن را یاد گرفته‌ام. از کودکی از وقتی که مادر و پدرم از خانه برایم بهشتی ساختند که جهنم بیرون را از یادم برد. اما چطور بگویم! شما از "در خیابان بودن" می‌گویید، من از "به خیابان رفتن" حرف می‌زنم. کدام خیابان؟ می‌توانم هر جا دلم بخواهد بروم؟ می‌توانم در هر پیاده‌رویی هر گوشه و کناری باشم؟ می‌توانم جای مناسبی برای پارک ماشین و پیاده شدن و نشستن روی صندلی چرخدارم پیدا نشود دلهره نگیرم؟

اما من یاد گرفته‌ام از همه‌ی اینها عبور کنم. دیگر خیلی وقت است کم نمی‌آورم. فقط خاطره یک روز گرم تابستانی هیچوقت از یادم نمی‌رود و هرکاری می‌کنم هنوز گاهی با فکر کردن به آن اذیت می‌شوم...

گرمای هوا خفه‌کننده شده بود و من می‌خواستم برای یک کار به بانک بروم. شال حریر بلندی روی سرم بود، یقه ماتنوم هم کمی باز بود. در گیر و دار پیاده شدن از ماشین و ردیف کردن صندلی چرخدار، مثل اینکه شالم از روی سرم افتاده بود. در آن چند دقیقه، یک نفر که او هم ماشینش را پارک کرده بود همینطور داشت نگاهم می‌کرد. حواسم به او بود. احساس خوبی از نگاه‌هایش نداشتم. دیدم که ایستاده کنار ماشین و

تظاهر می کند به ور رفتن با در ماشین. کم کم با کمی فاصله از ماشین جایی قرار گرفت که من او را بهتر بینم. دستش روی شلوارش بود، روی آلتش. و تند و تند دستش را تکان می داد. بدون معطلی داد زد و هرچه از دهانم می آمد گفتم. دستپاچه شد، راهش را کشید از کنارم رد شد. من دیگر نشسته بودم روی صندلی و واقعا دلم می خواست دنبالش بروم و همینطور فحشش بدهم. یک مرد و یک زن میانسال همانوقت متوجه برخورد ما شدند و نزدیک آمدند. پرسیدند چی شده خانوم؟ گفتم مزاحم شده بود، دمش را گذاشت روی کولش و رفت. ناگهان مرد ایستاد، انگار شجاع شده باشد برگشت سمت ما و پوزخند زد و گفت: آخه کی به تو نگاه می کنه افلیج؟ نه که خیلی سکسی هستی!!!

بعد از آن دیگر هیچ چیز نشنیدم. نگاه زن و مرد را دیدم که روی صورتم، بعد پاهایم و بعد زمین چرخید. به او تشر زدند. راهش را کشید و رفت. زن و مرد ناراحت شدند. آنها هم رفتند. حتی نتوانستم از آنها برای همراهی و حمایت تشکر کنم. آن کلمه را هیچ وقت کسی به من نگفته بود. همه ی قشنگی که فکر می کردم دارم یکباره در ذهنم شکست. راستش دیگر هیچ وقت نخواستم برای کارهای بانکی به آن محل بروم.

رنج هزارباره‌ی زن بودن!

روایتی از زنان زندانی سیاسی

ژیلا مستاجر

نام مژگان را از مرورگر گوگل سرچ می‌کنم؛ با تیتراولین خبر "مژگان کاووسی به زندان اوین منتقل شد!" می‌خواهم بدانم این زن کیست؟ از سر کنجکاوی فوراً به بخش عکسها می‌روم، یک زن با نگاه عمیق و لبخندی رو به دوربین. حالتی که می‌توان آن را در همه عکسهایش دید، در بعضی از عکسها لباس گردی به تن دارد و در برخی دیگر او را در حال سخنرانی در پشت تریبونی می‌بینیم. دوست دارم از طریق عکسهایش، وضعیتش را دنبال کنم و بینم او کیست؟

یک به یک و با دقت خبرها را می‌خوانم؛ "مژگان کاووسی بار دیگر بازداشت شد. مژگان کاووسی به ۶۹ ماه حبس محکوم شد، وضعیت وخیم مژگان کاووسی، مژگان کاووسی پس از ۲۰ روز به اعتصاب غذایش پایان داد." ده‌ها تیترا خبری دیگر وضعیت او را پوشش داده‌اند و با خواندن هر کدام از خبرها می‌توان فهمید که او یک زن گُرد است و سودای زبان مادری در سر دارد و البته همین، شاید دلیل زندانی شدن او باشد.

مژگان کاووسی نویسنده، مترجم، پژوهشگر و فعال اتنیکی حوزه زبان

مادری است، در روستایی در کلاردشت به دنیا آمده و از ویدئوها و مطالب منتشر شده از او مشخص است دغدغه‌اش احیای فرهنگ منطقه و زبان مادری است. مژگان در سال ۱۳۹۶ مستندی به نام هیوا، به معنی امید، ساخت که به موضوع نابودی زبان‌گردهای کلاردشت در گذر زمان پرداخته است.

لینکی ما را به کانال تلگرامی او هدایت می‌کند. حدود ۱۰۰ نفر عضو دارد اما مدتهاست هیچ مطلبی در آن بارگذاری نشده. علاوه بر متنها چندین ویدئو از او با هشتگ "سخن" به صورت متوالی در نوروز ۱۳۹۹ آپلود شده است. به حرفهای او گوش می‌دهم، در اولین ویدئو می‌گوید چون قرار است به زندان برود، دوست داشته با مخاطبان و دوستانش گفتگویی داشته باشد، چون مطمئن است تا مدتها از همراهی آنها محروم خواهد ماند.

چیزی که خیلی برای من جالب بود این است که هر بار در شروع ویدئوها به زبان‌گردی و خیلی صمیمی با مخاطبان خود سلام و احوالپرسی می‌کند، بعد با احترام خاصی از آنها پوزش می‌خواهد و می‌گوید حرفهایم را به زبان فارسی ادامه می‌دهم تا همه متوجه شوند!

رنج تبعید

مژگان می‌گوید که نیاکان او از گردهای کرمانشاه بوده‌اند، چندین قرن پیش و با دستور حاکمان وقت به مناطق کلاردشت تبعید شده‌اند، "بارها تلاش کرده‌ام هم خودم هم اطرافیانم را با تدریس زبان مادری از هویت اصلی خود آگاه کنم، حداقل از نابودی زبان مادری مان جلوگیری کنیم. بسیار فکر کرده‌ام که چه راهکاری وجود دارد برای اینکار و بارها شکست خورده‌ام. راه‌های تازه را امتحان کرده‌ام اما هر بار مصرتر هستم.

ما گُردهای کلاردشت با لهجه لکی حرف می‌زنیم."

او بسیار تاکید دارد که سرآغاز هر رهایی خودآگاهی است. می‌گوید: "ما برای حداقل هدفی هم که داریم محکوم هستیم که خود را بشناسیم." از رنج نبود امکانات می‌گوید که چگونه حکومت ایران هیچ امکاناتی برای رشد و گسترش زبان‌های غیر فارسی در ایران تامین نمی‌کند درحالی‌که "هر زبانی برای رشد و بقا به نشریات با کیفیت، کتابهای علمی، رمان و کتابهای کودکان" نیاز دارد.

مژگان با وقفه‌ای بلند می‌گوید: "هر نوزادی که به دنیا می‌آید، امیدی است برای حفظ زبان کوردی، چون ما می‌توانیم روابط خود را با او بر اساس هویت خود آغاز کنیم. من خودم از کودکی با آوازهایی که مادرم می‌خواند هویتم شکل گرفت، اما گُردی سخن گفتن برایم خیلی سخت بود، مادرم صدای خوبی دارد و همیشه سعی می‌کرد با ما به زبان گُردی حرف بزند."

او می‌گوید برای کسانی که در شرایط ما (تبعید) و هزاران کیلومتر دور از سرزمین مادری هستند، مکالمه به زبان مادری بسیار سخت و درک این مسئله بسیار پیچیده است.

زن‌جیره سخن

مژگان از فعالیت‌های خود می‌گوید. به طور شخصی کلاس‌های آموزش زبان گُردی برگزار کرده، گاهی از راه‌هایی که رفته خاطره می‌گوید، حتی در بخشی از سخنانش به کم‌لطفی دوستان خود اشاره می‌کند و می‌گوید: لکها (از دیالکتیکهای زبان گُردی) من را مورد انتقاد قرار

می‌دهند، این مسئله برای من بسیار غم‌انگیز است. این افراد می‌گویند لکها گُرد نیستند و تو تحت تاثیر دوستان گُرد خود ادعا می‌کنی که لکها گُرد هستند. اما این دوستان با وجود اینکه کارهای تحقیقی و پژوهشی من را دیده‌اند و من را می‌شناسند، باز هم به من کم‌لطفی دارند، هرچند که من مقاله‌ای تحقیقی با نام (گُردی کلاردشت و آسیبهای زبانی) نوشته‌ام و به بررسی گُرد بودن لکها پرداخته‌ام، اما به هر حال سخن نیاکان ما که همیشه پس از تبعید به ما تاکید کرده‌اند، ما کورد هستیم، برای من از هر سند عملی معتبر تر است.

مژگان با آرامش خاصی می‌گوید: اول و آخر یار!

اول و آخر یار ذکر معروف اهالی یارسان است، مشخص است او می‌خواهد به مخاطبان یادآور شود که یارسان است. یارسان بودن در ایران، دستاویزی است برای تبعیض بیشتر از سوی حاکمیت. بهانه‌ای است برای آزار و رنج لایتنه‌ای، بهانه‌ای برای استخدام نشدن، برای نادیده گرفته شدن، برای زندان و برای تحقیر!

گویی مژگان که دغدغه زبان در سر دارد، در همه زمینه‌ها در پی تاثیر زبان مادری بوده. نگرانی او از این است که گویش محاوره‌ای مردمانش در کلاردشت از ادبیات یاری نیز تهی شده. می‌گوید آسیملاسیون تا گلویمان آمده و فریادرسی شاید نباشد... **صدای مژگان را از بند زنان زندان نوشهر می‌شنویم!**

مژگان کاووسی در روز ۳۰ اردیبهشت ماه، برای سپری کردن دوران محکومیت دو سال حبس، بازداشت و به زندان نوشهر منتقل شد.

بیگاری از زنان زندانی

انگار کرونا حریف جمهوری اسلامی نشده و مژگان را در همان ابتدای شیوع کرونا و خطراتی که جان زندانیان را تهدید می‌کرد، به زندان منتقل کرده‌اند. صدایش اما تغییری نکرده، همان صدای رسایی است که چند ماه پیش با مخاطبان خودش خوش و بش می‌کرد و با لبخند می‌گفت "باید هر کاری که می‌توانیم برای رسیدن به تکامل انجام دهیم". همان صدایی که می‌گفت: "چندین پژوهش جدی می‌خواستم انجام بدهم که موضوع زندان فعلاً آنها را منحل کرده، اما وقتی برگردم کارهایم را تمام خواهم کرد". این صدا همان صداست، شاید مژگان فکر می‌کند چه فرقی دارد بیرون باشد یا در زندان، او مبارزی است که هر جا باشد، رسالت خود را برمی‌گزیند، پس هم‌اکنون مبارزه با کرونا را آغاز کرده است.

مژگان با تلفن زندان نوشهر صحبت می‌کند، این را صدای اوپراتوری که گاهگاهی در وسط سخنان مژگان شنیده می‌شود، تاکید می‌کند (این تلفن متعلق به زندان زنان است).

مژگان تاکید دارد دو زن در زندان به کرونا مبتلا شده‌اند، هم علائم آنها را بازگو می‌کند و هم اینکه خانواده‌های این دو زندانی که پس از انتقال به بیرون از زندان با مژگان گفتگو داشته‌اند، اعلام کرده‌اند که تست کرونای آنها مثبت بوده، اما هیچ پروتکل بهداشتی در داخل زندان رعایت نشده و مسئولان زندان که بارها تاکید دارد "زن هستند"، هیچ اقدامی در راستای جلوگیری از شیوع ویروس کرونا انجام نداده‌اند. حتی می‌گوید هر هفته خانواده‌های زندانیان تلاش می‌کنند وسایل بهداشتی را به دست زندانیان برسانند اما کافی نیست و خانواده بعضی از زندانیان به دلیل عدم استطاعت مالی نمی‌توانند امکانات بهداشتی برای فرزند در بندشان تهیه

کنند. بسیاری از زنان زندانی از سوی خانواده‌ها طرد شده‌اند و یا دسترسی به ارتباط با خانواده ندارند. "به همین خاطر ما وسایل بهداشتی را با هم تقسیم می‌کنیم. در زندان حتی به ما ماسک هم نداده‌اند. هیچ کدام از گزینه‌های تغذیه‌ای بسته‌بندی بهداشتی ندارند. ما مطمئن هستیم به زودی فاجعه‌ای در زندان نوشهر روی خواهد داد، چون هیچکدام از راهکارهای بهداشتی برای جلوگیری از کرونا در این زندان رعایت نمی‌شود".

پیش‌تر مژگان کاووسی به دلیل وضعیت غیربهداشتی و ترس از شیوع کرونا از خانواده‌اش خواسته بود که موضوع را رسانه‌ای کنند، اما نیروهای داخل زندان به او قول داده‌اند که وضعیت را سر و سامان خواهند داد. او در این فایل صوتی می‌گوید "در زندان برایمان ماسک آوردند و با دوربین از ما عکس می‌گرفتند تا به خیال خودشان سخنان من را تکذیب کنند، اما این توزیع ماسک فقط یک بار انجام گرفت".

او بسیار متاسف است از اینکه مسئولان و افسر نگهبانان زندان زنان نوشهر اینچنین زنان زندانی را مورد تبعیض قرار می‌دهند در حالیکه خودشان هم "زن" هستند. او می‌گوید "این زنان مسئول ما را مجبور می‌کنند که برایشان خرید شخصی انجام دهیم، بارها از آنها آئین‌نامه اجرایی داخلی زندان را درخواست کرده‌ام، اما به من گفته‌اند که اجازه نداریم چنین کتابی در اختیار زندانی قرار دهیم".

به گفته او مددکاری که در زندان برای کمک به زنان زندانی حقوق می‌گیرد، هیچ کمکی به زندانیان نمی‌کند. او حتی از انتقال یک نامه رسمی دادگاه به زندان خودداری می‌کند، حاضر نیست برای زنی که هیچ کسی را بیرون از زندان ندارد، کوچکترین کاری انجام دهد.

مژگان سعی دارد در این تماس تلفنی تمامی مشکلاتی را که در زندان نوشهر گریبانگیر زنان است شرح دهد، احتمالاً به خاطر اینکه وقت کم نیاورد، مجبور است بسیار با عجله حرف بزند: "بارها شاهد بوده‌ام، زنان زندانی جدید، وارد زندان می‌شدند، اما تا روزها در زندان هیچ پتو و ظرفی برای خوردن و خوابیدن در اختیار زندانی جدید قرار نمی‌دادند و حتی یک بار سه زن که حکم شلاق هم داشتند و حکمهایشان اجرا شده بود تا سه روز ظرفی برای غذا خوردن نداشتند در حالی که وضعیت جسمی آنها بسیار وخیم بود و ما مجبور بودیم از آنها پرستاری کنیم".

در زندان نوشهر زنان را مجبور به بیگاری می‌کنند، پتوهای سربازان و پادگانها را به زور باید بشورند، من خیلی تحقیق و پرس‌وجو کردم که آیا چرا باید چنین کاری انجام گیرد، اما به نتیجه‌ای نرسیدم، حتی پتو و لوازمهای خود زنان زندانی هم هیچ وقت به خشکشویی برده نمی‌شد، زنان علاوه بر کارهای داخل زندان، باید پتوهای سربازان که پراز شپش بود را هم می‌شستند! حتی یک بار باید تختهای زندان، برای عوض کردن موکت جابجا می‌شد که ما را مجبور کردند خودمان تختهای فلزی بسیار بزرگ زندان را جابجا کنیم. یکی از زنان داوطلب شد که این کار را انجام دهد که متأسفانه تا مدت‌ها دچار کمردرد شدید شد و نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد. خیلی از زنان زندان نوشهر دچار سوءتغذیه شدید هستند چون غذایی که به ما می‌دهند هیچ کیفیتی ندارد، ما مجبور هستیم برای دستیابی غذای سالم از بوفه زندان غذا تهیه کنیم. بسیاری از نظر مالی این توانایی را ندارند، حتی طبق آیین‌نامه در هفته باید سه بار به زندانیان میوه داده شود که ما اصلاً در این جا میوه ندیده‌ایم.

مژگان نفسی تازه می‌کند، انگار چیز مهمی یادش آمده باشد می‌گوید: در روزهای اولی که وارد زندان شدم در هواخوری کوچک یک وسیله ورزشی دیدم با خودم گفتم چه خوب! حتما می‌توانیم از امکانات ورزشی هم استفاده کنیم، اما چند روزی از ورودم نگذشته بود که با چشمهای خودم دیدم، از این وسیله ورزشی برای تنبیه زنان زندانی استفاده می‌شود طوری که با دستبند و پابند، دست و پای زن زندانی به این وسیله ورزشی برای ساعتها بسته می‌شود تا تنبیه شود.

مژگان در بخشی از سخنان خود می‌گوید: "ما باید در زندان نوشهر خودمان نوبتی نظافت توالت، حمام و روشویی را انجام دهیم، برای اینکار حتی یک دستکش پلاستیکی هم نداریم و با چه مصیبتی ما اجازه گرفتیم تا خانواده‌هایمان برای نظافت برایمان دستکش تهیه کنند و به ما برسانند."

تبعیض چندگانه علیه زنان زندانی کرد

انگار افشاگری‌های مژگان از زندان نوشهر، دردسرهای زیادی برایش ایجاد کرده بود. او حالا از زندان اوین، کیلومترها دورتر از محل زندگیش سر درآورده است. اما انتقال‌های مکرر و غیرقانونی در زندان، تبعید، اعتصاب غذا، بیماری، عدم رسیدگی پزشکی، ممنوعیت تماس با خانواده؛ هیچ کدام از اینها نتوانسته صدای رسای مژگان را خفه کند، او همچنان به مبارزه ادامه می‌دهد، حتی کرونا هم حریفش نشده است.

مژگان کاووسی در مرخصی استعلاجی به سر می‌برد، نتیجه آزمایش تست کرونا او مثبت بوده و چندین روز مرخصی گرفته است. از سرفه‌هایش می‌شود فهمید که کرونا به ریه‌هایش رسیده. از عکسهایش هم

می‌شود تشخیص داد بیمار است... مژگان صورت و چهره‌ای دیگر داشت اما حالا صورتی استخوانی دارد. زندان است دیگر، اگر هم کرونا نبود هزاران دلیل دیگر برای تغییر دارد، آن هم زندانهای جمهوری اسلامی، آن هم برای یک زن...

مژگان این بار صدایش را خودش ضبط کرده، با وجود ابتلا به بیماری اما، همان آرامش قبلی را دارد. شمرده شمرده حرف می‌زند اما نگران و عصبانی!

پس از سلام می‌گوید: "حرفم با رسانه‌های گُردی و فارسی زبانی است که ادعا می‌کنند از افراد فعال در بند حمایت می‌کنند. پیش‌تر من رسانه‌ها را می‌شناختم، می‌دانستم کدامیک با چه سیاستی کار می‌کنند، اما تعجب من از رسانه‌هایی است که ادعای حقوق بشری دارند، به ویژه رسانه‌هایی که خود را حامی حقوق گُردها می‌دانند. زندان اوین پر است از زنان زندانی سیاسی با ایدئولوژی‌های مختلف، بسیاری از آنها حتی یک بار درباره‌شان خبررسانی نشده است. اما این بار می‌خواهم از رنجی که خودم با آن مواجه بوده‌ام حرف بزنم. بارها به این فکر کرده‌ام چرا زندان اوین برایم انقدر سخت و غیرقابل تحمل است، چرا زندان اوین برایم زندان مضاعفی شده است... من اینجا با اینکه با زنان زندانی سیاسی که هرکدام مطالبات خاص خود را دارند معاشرت دارم، اما باید به صورت جدی از مطالبات گُردها دفاع کنم، این برایم بسیار غم‌انگیز است... این کار برایم بسیار خسته‌کننده و فرسایشی است. مجموعه‌ای از زنان در زندان هستند که روزانه در بحثها و نشستهایی که داشته‌ایم، همیشه من و هویتم را انکار کرده‌اند. این مسئله تنها مختص من نیست، زنان دیگری هم هستند که از هویت خود دفاع می‌کنند. بارها با این مجموعه از زنان دچار

رنج و درگیری شده‌اند، به همین خاطر می‌گویم که ما علاوه بر زندان جمهوری اسلامی زندان مضاعف دیگری را نیز تجربه کرده‌ایم. اصلا نمی‌خواهند بفهمند که موضوع هویت برای من چقدر مهم است که به خاطر آن دارم سالها حبس را تحمل می‌کنم و باید متوجه این موضوع شوند. اما همچنان انگار پنبه‌ای را در گوششان فرو کرده‌اند و نمی‌خواهند به دیگری گوش دهند. اجازه نمی‌دهند بحثی را که شروع کرده‌ایم با منطق به پایان برسانیم. همچنان در سرزمین انکار هستند...

نفس عمیقی می‌کشد. انگار یک کوه را بر شانه‌هایش حمل می‌کند. می‌گوید در زندان کاملا احساس تنهایی می‌کند:

من نمی‌توانم سکوت کنم، نمی‌خواهم در برابر این جریان فکری خشن که نمی‌خواهد به حقوق اتنیک‌ها احترام بگذارد و نمی‌خواهد من هویت کردی خودم را داشته باشم سکوت کنم.

یکی از خاطرات بسیار تلخی که در همین ارتباط دارد به روز جهانی زبان مادری است مربوط می‌شود: "من به مناسبت روز جهانی زبان مادری در تلاش بودم در بند زنان زندان اوین در سال ۱۳۹۹ نشستی برگزار کنم، اما برخوردهای زنان سیاسی قبل از برگزاری مراسم برایم بسیار غیرقابل هضم بود. علاوه بر کارشکنی‌هایی که انجام می‌دادند، خود من را هم بسیار آزار می‌دادند. آنها سه روز مانده به اجرای برنامه درحالی که می‌دیدند من در حال آماده‌سازی هستم، شخصا با تک تک زنان صحبت می‌کردند تا از شرکت در برنامه من خودداری کنند. به من می‌گفتند تجزیه‌طلب! می‌گفتند چرا باید روز زبان مادری برگزار کنم؟ آنها تا حدی من را تحت فشار قرار دادند که تا سه روز پس از برگزاری مراسم حال

خیلی بدی داشتم و از نظر روحی در وضعیت بسیار نامساعدی بودم".
انگار سبک شده باشد، می‌گوید: "امیدوارم من را ببخشید، من آرزو دارم
تمام انسانها در امنیت و آزادی زندگی کنند، زن و مرد با هر دین و آیینی و
با هر اتنیکی. اینها را مطرح کرده‌ام که بدانید علاوه بر جمهوری اسلامی،
علاوه بر رسانه‌های فارسی‌زبان که من را به عنوان یک زن فعال حقوق اقلیتها
و حقوق گُردها تحریم کرده‌اند، در زندان هم همان بساط است!"

روزشمار زندان مژگان کاوسی

مژگان کاوسی، فعال اتنیکی، محقق و نویسنده گُرد روز دوشنبه ۲۷ آبان
۹۸ و در جریان اعتراضات آبان ماه توسط نیروهای اداره اطلاعات
شهرستان نوشهر در استان مازندران بازداشت و پس از یک ماه با وثیقه
۱۰۰ میلیون تومانی آزاد شده بود.

اسفندماه سال ۹۸ دادگاه تجدید نظر برگزار شد و حکم او به ۷۶ ماه و
۱۵ روز حبس افزایش یافت. مژگان آذر ماه همان سال به ۶۹ ماه حبس
محکوم شده بود.

طبق حکم صادر شده، مژگان کاوسی به اتهام "عضویت در حزب
دمکرات کردستان ایران" به تحمل ۳۳ ماه حبس، به "اتهام تشویش اذهان
عمومی برای ایجاد اختلال در نظم عمومی" به تحمل ۳۶ ماه حبس و به
اتهام "تبلیغ علیه نظام" به تحمل ۷ ماه و ۱۵ روز حبس محکوم شده است.
طبق قانون تجمیع احکام از این سه حکم اشد مجازات یعنی حکم ۳۶ ماه
حبس قابل اجراست.

مژگان کاوسی روز دوشنبه ۳۰ اردیبهشت ۹۹، جهت سپری کردن
دوران محکومیت خود بازداشت و روز دوشنبه ۲ تیر ۹۹، از زندان مرکزی

نوشهر در استان مازندران به زندان اوین در تهران منتقل شد. این فعال کُرد روز چهارشنبه ۳۰ تیر ۱۴۰۰ به دلیل ابتلا به ویروس کرونا پس از ۱۳ ماه حبس از زندان اوین تهران به مرخصی اعزام شد.

مژگان کاوسی روز پنجشنبه ۱۵ مهر ۱۴۰۰، از زندان اوین تهران به کرج تبعید شد که پس از سه روز نگهداری در بازداشتگاه زنان اداره آگاهی کرج روز شنبه ۱۷ مهرماه به زندان کجویی این شهر منتقل شد.

او همچنین در شهریور، در اعتراض به عدم رسیدگی پزشکی و عدم اجازه اعزام به بیمارستان به دلیل ابتلا به گوارشی و هموروئید، دست به اعتصاب غذا زد و دست آخر پس از ۱۶ روز اعتصاب غذا راهی بیمارستان و در آنجا با اصرار فعالان مدنی و دوستانش اعتصاب غذایش را شکست.

لازم به یادآوری است که مژگان کاوسی به علت بازداشت مصطفی نیلی، وکیل حقوق بشری و فعال سیاسی اجتماعی که بیشتر از سه ماه است در زندان به سر می‌برد در حال حاضر از همراهی وکیل خود محروم است.

دار و ندار آنها رنج است

روایتی کوتاه از زندگی زنان کولبر

مهتاب شایگان

روایت پیش رو، بخش کوچکی از مشاهده نگارنده از زندگی مردمانی است که پیشینه‌ی تاریخی بلندی از رنج دارند؛ کولبری تجربه منحصر به فردی از ترس، فقر، ناامنی و محدودیت است. آنچه در ادامه می‌خوانید بخش کوچکی از داستان تلخ کولبری زنان است.

خانه‌اش از دو اتاق کوچک تو در تو با پنجره‌های چوبی و شیشه‌های رنگی مات تشکیل شده. کنار پنجره می‌نشینم. ناساره زنی لاغر و قد بلند است؛ جلوی پیراهن زرشکی براق بلندش را می‌گیرد و دامن کشان به اتاق دیگر می‌رود. صدای به هم خوردن نعلبکی و استکان را می‌شنوم. همزمان با ریختن چای با من به زبان "کردی اورامی" حرف می‌زند. تا اینجا از خلال کلمه‌های پیچیده و آهنگ صدایش، می‌فهمم که خوش آمد می‌گوید و از اینکه مهمانش شده‌ام خوشحال است.

ناساره چهل و سه ساله است؛ بیست و یک سال پیش همسرش را به خاطر بیماری دیابت از دست داد. او ماند و سه بچه که بزرگترینشان پنج ساله بود. میراث شوهر برای ناساره همین بود؛ سه شکم گرسنه. ناساره

ساکن نودشه است؛ شهر کوچک مرزی از توابع پاوه. نودشه از غرب با عراق همسایه است. همسایه‌ای جنگ زده، بی‌سامان و بدون زیرساخت اقتصادی که با پول نفت اموراتش را می‌گذراند. ناساره شنیده بود روستاهای مرزی هر چیزی را می‌خرند؛ از نان و شیر و ماست گرفته تا انگور و انار و توت خشک.

می‌گوید: انگشترم را فروختم و دو کیسه آرد خریدم. نان پختن را از مادر بزرگم یاد گرفته‌ام. شنیده بودم روستاهای آن طرف کوه، به قیمت خوبی نان می‌خرند. همه‌ی نان‌ها را توی بقچه پیچیدم. یکی دوزن را می‌شناختم که کارشان همین بود. البته می‌گفتند تو جان کولبری نداری. نان‌ها را به پشتم بستم و دنبالش راه افتادم. از ترس اینکه نتوانم دوباره سرپا بایستم هیچ کجای راه بارم را زمین نگذاشتم و روی زمین نشستم. کولبری استخوان می‌خواهد. من نداشتم. اما چاره‌ای نبود. باید بچه‌هایم را سیر می‌کردم.

پیدا کردن کولبران زن در مناطق غربی آسان نیست؛ کولبران زن چه آنها که به صورت خرد کولبری کرده‌اند و چه آنها که با لباس مبدل با گروه مردان کولبر، به دل کوه زده‌اند به راحتی در مورد کارشان صحبت نمی‌کنند. همان خرده فرهنگی که در بیشتر شهرها کار مردانه را برای زنان عار می‌داند، اینجا هم مشتری‌های خودش را دارد. کولبری آخرین انتخاب کسی است که راهی جز کوتاه‌ترین و پرخطرترین راه معاش پیش رو ندارد.

ناساره چند سالی است کولبری نمی‌کند. پسرهایش برای کار به شهرهای بزرگ‌تر مهاجرت کرده‌اند و هر کدام سهم کوچکی از هزینه‌های زندگی مادر را پرداخت می‌کنند. یادگار سالهای کولبری روی اندام ناساره هویدا است. در فاصله نشست و برخاست‌های درناکش می‌توان خسارت جانی بارکشی‌های مدام را تشخیص داد. آخرین بار دکتر به او

پیشنهاد عوض کردن کشکک زانو را داده است.

مطب پزشک ارتوپد بیخ تا بیخ پر از مراجعه کننده است؛ حتی توی راهرو هم بیمار ایستاده. من هم مانند بقیه وقت ویزیت گرفته‌ام. با سرعت سوالاتم را می‌پرسم. سوالاتی که جواب بیشترشان را در اتاق انتظار پیدا کرده‌ام. دکتر صلاحی می‌گوید عمده آسیب کولبرها، از بین رفتن غضروف بین مفاصل است؛ حمل بار سنگین برای مدت زمان طولانی و حرکت در مسیر ناهموار، فاتحه مفاصل و مهره‌های کمر را می‌خواند. هزینه‌ی درمان بالاست. کولبرها عمدتاً جوان هستند و اگر آسیب جدی و برگشت‌ناپذیر ندیده باشند؛ به مصرف کورتون روی می‌آورند تا برای مدتی دیگر درد را فراموش کنند و بار به دوش بکشند.

مرزنشین بودن یعنی در مظان اتهام تاریخی تجزیه‌طلبی قرار داشتن. سابقه وجود احزاب سکولار در کردستان و هرآنچه از چپگرایی از این سرزمین شنیده‌ایم، دولت مرکزی را به اجرای سیاست‌های تبعیض‌آمیز تشویق کرده که نتیجه آن عدم سرمایه‌گذاری و فقدان ابتدایی‌ترین زیرساخت‌های اقتصادی است. حاصل این سیاست فوج عظیم مردمی است که در فرایند کولبری با جانشان بازی می‌کنند.

برای یافتن دومین زن کولبری که تقاضای ملاقاتم را پذیرفته به سمت روستایی در نزدیکی اورامانت می‌رویم. اینجا مردم خیلی به کوهستان شبیهند. همانقدر مغرور، همانقدر آرام، همانقدر سخت و همانقدر پذیرا. اینجا طبیعت بخشی از مردم و مردم بخشی از طبیعت هستند؛ در معماری خانه‌های قدیمی، تلاش معمار برای ساختن همگون‌ترین ساختار با کوه را می‌توان احساس کرد. سنگ‌هایی که بدون ملات روی هم بند شده‌اند و صدها سال پابرجا مانده‌اند.

در میانه‌ی راه راهنمای محلی نقطه‌ای را در ته دره نشانم می‌دهد. می‌گوید "آزاد" را اینجا پیدا کردند. آزاد نوجوانی است که زمستان

گذشته به همراه برادر دیگرش "فرهاد" جانشان را حین کولبری از دست دادند. نقطه‌ای که راهنما نشان می‌دهد فاصله‌ی چندانی با جاده ندارد. سعی می‌کنم تا محل پیدا شدن جسد بروم؛ مسیر به حدی ناهموار است که منصرف می‌شوم. به تلاش پسرک حین تقلا برای زنده ماندن فکر می‌کنم و ذهنم از هر مقایسه‌ای خالی می‌شود. این دست فجایع انسانی در منطقه کم اتفاق نمی‌افتد. مرگ کولبران ضمیمه‌ی تقویم زندگی در مناطق مرز نشین است.

زمستان‌های منطقه اورامانات با آنچه در مناطق مرکزی دیده‌اید زمین تا آسمان فاصله دارد. اینجا حداقل یک ماه از زمستان جاده‌های منتهی به روستاهای اطراف بسته می‌شود. این را راننده می‌گوید. او که خود سابقه‌ی کولبری دارد در طول مسیر چندین محل یخ زدن یا سقوط کولبران را ته دره نشانم می‌دهد؛ از او در مورد کولبری زنان می‌پرسم. با اکراه جواب سر بالا می‌دهد: کولبر زن نداریم.

سال گذشته ستاد اجرایی فرمان امام اعلام کرد ۱۱۰ زن کولبر در هفت شهرستان در غرب کشور به کولبری مشغولند. عموماً آمارهای دولتی یک دهم آمار واقعی هستند. بر اساس اعلام رسمی نماینده سندج در مجلس، حدود نیم میلیون نفر در کشور به کولبری مشغول هستند هرچند تعداد زنان کولبر در این آمار گم شده اما آنچه مسلم است واقعیت حضور آنهاست که تحت هیچ شرایطی نمی‌توان آن را انکار کرد.

به روستای محل زندگی "چیمن" می‌رسیم. راهنما تلاش می‌کند از کوچه پس کوچه‌های خلوت مرا به خانه این زن کولبر ببرد. برادرهای چیمن مخالف صحبت کردن خواهرشان با غریبه‌ها در مورد کولبری هستند. اما چیمن پذیرای من است. از پله‌های سنگی پر تعداد کوچه‌ای باریک بالا می‌رویم. زنی بلند قامت و خندان در آستانه‌ی دری چوبی ایستاده و به نفس زدن‌هایم می‌خندد. دست دراز می‌کند و دستم را

دوستانه و محکم فشار می‌دهد. چیمین با لباس مبدل کولبری کرده. حالا که روبه‌رویش ایستاده‌ام می‌فهمم که برایش کار سختی نبوده که خودش را جای یک مرد جا بزند.

راهنمایم هنوز نگران باخیر شدن برادرهای چیمین است. وارد خانه می‌شویم. عکس مرد جوانی روی دیوار است. دو دختر زیبای نوجوان کنار مادرشان می‌ایستند.

شوهر چیمین سه سال پیش حین کولبری از کوه سقوط کرد. چیمین می‌گوید خودم جنازه‌اش را دیدم که دو تکه شده. جایی افتاده بود که دو روز طول کشید تا درش بیاوریم. حالا من کولبری می‌کنم برای امورات زندگی. باید خجالت بکشم؟

او می‌گوید به زن کولبر پول کمتری می‌دهند؛ حتی در بار مساوی هم باز زن‌ها کمتر پول گیرشان می‌آید اما بیشتر واسطه‌ها نگران قوت و توان جسمی زن‌ها هستند. ماندن میان راه یعنی به خطر افتادن مال مردم و جان خودت.

چیمین هر بار تا ۴۵ کیلو بار را با خود حمل کرده است. او می‌گوید زن‌ها در فصل سرد کولبری نمی‌کنند. اگر بتوانند صاحب بار و واسطه‌ها را قانع کنند برای چهار یا پنج ماه از سال فرصت کولبری خواهند داشت. در تمام طول مدت گفتگو لبخند از صورت چیمین محو نمی‌شود. چند تسمه و طناب از انباری خانه‌اش بیرون می‌آورد و نشانم می‌دهد که چگونه بار را روی کمرش محکم می‌بندد.

می‌گوید مهم است که پایت را همان جایی بگذاری که نفر جلویی گذاشته. مسیر کولبری باریک و ناهموار است. اولین اشتباه آخرین اشتباهت خواهد بود. شک ندارم چیمین در تمام طول مسیر کولبری به آخرین لغزش پای شوهرش فکر می‌کند و به دو بچه‌ای که در خانه چشم‌انتظار مادر هستند.

توقیف بار و تیراندازی مرزبانی، بدترین خاطره چیمن از سه سال کولبری است. لبخندش برای لحظه‌ای ناپدید می‌شود. می‌گوید: مثل آب خوردن ما را می‌کشند.

دخترها برایمان انار می‌آورند. چیمن با مهارت اناری را می‌شکافد و نوی بشقاب روبرویم می‌گذارد. او میوه‌چینی هم می‌کند. که لاش هم می‌بافد. همچنان از بی‌عدالتی در پرداخت دستمزد گلایه دارد. حق هم دارد. چرا برای چیدن حجم مساوی از انار در کنار میوه‌چین مرد، باید دستمزد کمتری بگیرد؟ به او می‌گویم در شغل من هم همین اتفاق می‌افتد. می‌خندد و باور نمی‌کند.

نور لامپ سقفی روی پولک‌های زرد و قرمز لباس چیمن می‌تابد. محو رنگ‌های درخشان لباس‌های چیمن و دخترها شده‌ام. دخترها پیشنهاد می‌دهند که یکی از لباس‌هایشان را بپوشم. پوشیدن چنین لباس زیبایی تجربه‌ی بی‌نظیری بود.

شب را کنار چیمن و دخترها می‌مانم؛ چیمن تلاش می‌کند چند زن دیگر را برای مصاحبه راضی کند اما فایده‌ای ندارد؛ خبر حضور یک روزنامه‌نگار که پیگیر اطلاعات و آمار زنان کولبر است زودتر از خودم به روستا رسیده است.

یکی از زنان کولبری که با هم گفتگو کرده بودیم با من تماس می‌گیرد و از من می‌خواهد که مصاحبه‌اش را از گزارش خارج کنم.

آینه‌ای در برابرت می‌گذارم

اعتراف‌های "مردانه" درباره رضایت در رابطه جنسی
سیاوش پاکرو

شاید بهتر باشد از اینجا شروع کنم. شوکه بودم از این که مردان در برابر جنبش #من_هم می‌گفتند: "این استثناها را به جامعه مردان تعمیم ندهید!" این ادعا با تجربه‌ی عمر نه چندان کوتاه من جور در نمی‌آمد. شروع کردم به پرسیدن که آیا من برخلاف تصورم در محیط‌های به شدت مشکل‌داری بوده‌ام - از جمله محله‌ها و مدرسه‌ها و دانشگاه و کار - یا آن استثناینداری نابه‌جاست؟ پرسش‌ها هر چه از جمع و گروه دورتر و انفرادی‌تر می‌شد، جواب‌ها بیشتر هم‌نظر با تجربیاتم بودند. متأسفانه تا جایی که من دیده‌ام آمارها و تحقیقات و... هم مؤید تصور من است که آزار و تعرض جنسی برای بسیاری از مردان به یک عادت مسلم تبدیل شده که حتی درباره آن از خود پرسش هم نمی‌کنند و گاه بدون اینکه بدانند آن را مرتکب می‌شوند.

هرچه بیشتر خواندم و بیشتر پرسیدم و شنیدم، توجهم بیشتر به مبحث "رضایت جنسی" جلب شد. موضوعی تعیین‌کننده اما مغفول مانده که می‌توان با کمکش تعریف آن معضلات را ساده‌تر کرد. آزار و تعرض و تجاوز جنسی چیست؟ آن رفتار جنسی‌ای که بدون رضایت طرف مقابل انجام شود کدام است؟ (اینجا بحث عدم اعتبار رضایت کودک و فرد

فایده اختیار و آگاهی را هم پیش‌فرض گرفته و از آن می‌گذرم.)
 می‌خواهم همینجا ابهام‌زدایی کنم که این "رضایت" موردنظر به معنی مجوز شروع است و نه رضایت پس از تجربه‌ی رابطه‌ی جنسی. رفتار جنسی‌ای که با رضایت طرف مقابل بوده، اینجا موردنظر ما نیست. آن رفتار جنسی هم که با علم بر عدم رضایت طرف مقابل صورت گرفته به وضوح تجاوز است و مرتکبش را به وجدان خود و افشاگری طرف مقابل و برخورد اجتماعی و قانونی وامی‌گذارم. اما بخش مورد بحث من، اقدامی است که به غلط، با تصور بر "رضایت طرف مقابل" انجام می‌شود.
 گفتگوهای کوتاه و بلند زیادی با مردان درباره این موضوع داشتم که "رضایت" چیست و با آن چگونه باید برخورد کرد؟ باید از آن مطمئن شد؟ یا مته به خشخاش "رضایت" گذاشتن، آنطور که بسیاری از مردان می‌گویند نوعی "ضدحال" است و هر که راضی نیست باید سفت و محکم بگوید؟! سوالات بسیار بیشتری هست که به بعد از نقل گفتگوها موکول می‌کنم. به سراغ مردان مختلفی رفتم با پیشینه‌های مذهبی و تحصیلی متفاوت. شاید این گفتگوها "آینه‌ای" بود که برای دقیقه‌هایی کوتاه مقابل هم گذاشتیم!

مصطفی: می‌گفتند چرا در برابر بهانه‌ی دختره کوتاه آمدی؟

مصطفی از تجربه‌ی خود و دوستانش برایم می‌گوید. به گفته‌ی خودش جزو معدود کسانی است در جمع دوستانش که از اعتماد دخترها سوء استفاده نمی‌کند تا به هر ترفندی آنها را به سکس بکشاند، چیزی که برخلاف او برای آن جمع (و به باور او در اکثر جمع‌های پسرانه اهل ارتباط با دختران) امری طبیعی و مسلم است: نه این که الزاما به زور تجاوز کنند اما خب تمام تلاش و ترفندها برای مهیا کردن شرایط و قبولاندن سکس به طرف انجام می‌شود!

او از موردی می گوید که دختری که با میل و رضایت آمده بود در خلوت او اما گفته بود که آمادگی سکس ندارد. مصطفی هم پذیرفته اما چنان به او برخورد کرده بود و ناراحتی اش چنان مشهود بود که دختر گریه کنان عذرخواهی کرده بود. یا از شب دیگری می گفت که با یک نفر گذرانده بود. اما دختر به بهانه مستی و... مانع سکس شده بود. او می گوید: موارد اینچنینی را هر که می شنید می گفت تو چرا بهانه‌ها را قبول کردی و کوتاه آمدی؟!

متین: شاید دارد ناز می کند

متین با نگاهی به قول خودش نسبتا سنتی، اهل ارتباط جنسی با دختران مختلف نبوده و آزار و تعرض علنی نداشته است اما می گوید همیشه نتوانسته به تنهایی حریف میل جنسی اش شود و گاه مرتکب تعرض پنهانی شده. بحثی ندارد و می داند آنچه کرده بدون رضایت بوده اما می گوید " این‌ها مربوط به پیش از داشتن شریک عاطفی-جنسی اش بوده اند. " از ارتباط با شریک جنسی اش می پرسم، آیا همواره طبق رضایت واقعی بوده یا پیرو سنت، زن را موظف به سیر کردن چشم و گوش مردش می داند؟ می گوید: شریک عاطفی و جنسی هستیم و در قبال هم موظفیم. اما خوب شاید میل مرد بیشتر باشد.

متین مواردی را یادآوری می کند که پیرو دلخوری، میلی به سکس نشان نداده اما مجبور شده تن بدهد چون به همدیگر متعهد هستند. مثلا اینکه شریک عاطفی و جنسی او به اصرار برای سکس وارد عمل شده. البته تاکید می کند نه الزاما با زور فیزیکی، بلکه آمیخته با تذکر اینکه "تعهد عاطفی داریم و باید انجام دهیم". و این کاری است که خود متین هم بارها و بارها در قبال شریک عاطفی و جنسی اش انجام داده است. او می گوید: اگر در چنین رابطه‌ای سکس با توسل به زور و تهدید

و... باشد، در واقع قید ادامه‌ی رابطه زده شده و گرنه هر کسی می‌فهمد وقتی طرف مقابل در شرایط جسمی یا روانی مناسب سکس نیست نباید او را مجبور کرد.

می‌پرسم: اگر متوجه شرایطش نشوی و صرفاً بینی می‌گوید نه یا همراهی نمی‌کند چطور؟

می‌گوید: من علم غیب که ندارم، غریبه هم که نیستم، خب باید حرفش را درست بگویم. ممکن است فکر کنم ناز می‌کند یا کمی اصرار من شرایط را عوض می‌کند.

تاکید دارد که بحث بر سر "مرد" و "زن" بودن نیست: او هم رفتارش با من همین است، شاید فکر کند پکر هستم یا دارم ناز می‌کنم، خب تلاش می‌کند حالم را عوض کند.

می‌پرسم: صرف متقابل بودن رفتار آیا نشانه درستی آن است؟ مثلاً اگر توی دعوا متقابلاً همدیگر را کتک بزنیم و بعدش هم به سرعت آشتی کنیم، یعنی کتک کاری قابل قبول است؟ یا یعنی به هم آسیب نزدیم؟ می‌گوید: مقایسه درستی نیست. و می‌پرسد: خب تو نظرت را بگو...

سعید: با یا بدون کلام برساند که راضی یا ناراضی است

سعید به گفته‌ی خودش اهل "هیئت‌های مذهبی" است. همان ابتدای گفتگویمان معیارهای مذهبی را به کنار گذاشتم تا خودمان به معیاری شخصی برسیم. او معتقد است که انسان‌ها بسیار متنوعند و ارتباط هر دو شخص متفاوت از دیگران است اما نمی‌شود رضایت طرف مقابل را به تشخیص خودمان واگذاریم. آنچه ما "سیگنال دادن" برداشت می‌کنیم یا قضاوتی که ما از پوشش و رفتار کسی می‌کنیم، حتی اگر با ما متفاوت باشد، باز هم تفسیر نهایی‌اش به عهده خود آن شخص است و نه ما. در پیچ و خم جستجویمان به دنبال رضایت، از مذهب مثال می‌زند:

صیغه یا عقد، این‌ها این خصوصیت را دارند که طرف رضایت یا عدم رضایتش را اعلام کند. ما برداشت نمی‌کنیم که طرف راضی است و مجاز به رابطه‌ایم، بلکه به روشنی می‌پرسیم و پاسخی می‌گیریم، مثبت یا منفی! حالا بگوییم فارغ از قید مذهبی؟ باشد. پرسیم: فلانی مایلی با هم رابطه جنسی داشته باشیم؟ تکلیف با جواب به این سوال روشن می‌شود.

می‌پرسم: اگر بین جواب شفاهی و رفتار فردی که می‌خواهیم با او رابطه جنسی داشته باشیم تفاوت ببینیم چه؟

می‌گوید: خودمان را که نمی‌خواهیم گول بزنیم، صحبت از فهم رضایت است. اگر با یا بدون کلام، برساند که راضی یا ناراضی است، ما جواب را گرفته‌ایم و می‌دانیم مجاز هستیم یا نه.

بحث را به روابط بلند مدت می‌برم و می‌پرسم: در ازدواج، پارتنری یا دوست دختر/پسری چگونه؟ زمانی که رضایت ابتدایی اعلام شده و بارها هم رابطه جنسی داشته‌ایم. مثلاً دعویمان شده یا هر چه، حالا در برابر میل یکی به سکس، دیگری می‌گوید نه! تکلیف چیست؟

می‌گوید: این هم بسیار متنوع است. نمی‌خواهد؟ خب تا کی؟ چند وقت یک‌بار از این‌ها پیش می‌آید؟ اگر روال مکرر و طولانی نباشد، خب نمی‌خواهد دیگر! می‌گذاریم برای وقتی دیگر. اما اگر مزاحمت جدی برای رابطه دارد خب همانطور که دور و بر زیاد می‌بینیم، طرف می‌رود سراغ سکس با دیگران.

می‌پرسم: بین آن همسران چه؟ مثلاً در بعضی جاهای دنیا جرمی به عنوان تجاوز در زندگی زناشویی تعریف شده. آیا معنی دارد؟ یکی گفته نه و دیگری گفته "نه یعنی چه؟ زن و شوهریم ها".

می‌گوید: خیلی پیچیده است. این آدم‌ها از هم شناخت کافی دارند و متوجه رضایت یا عدم رضایت هم هستند و تا طرفین راضی نباشند قاعداً سکسی اتفاق نمی‌افتد. رضایت طرفین لازم است.

امیر: حتما خودش می‌خارد

از امیر که زندگی مذهبی و سنتی‌ای ندارد همه‌ی اینها را می‌پرسم. این که کجا می‌توان اقدام جنسی کرد و خود را محق دانست (رضایت از دید خود)؟ می‌گویم: مثلاً عده‌ای ممکن است بگویند کسی که به خانه‌ی من آمده و قلیون و مشروب زده‌ایم دیگر حق گلایه کردن از رابطه‌ی جنسی و ادعای عدم رضایت بر این عمل ندارد.

می‌گوید: خب راست می‌گویند! کسی که تا این حد پیش می‌رود حتما خودش می‌خارد دیگر!

می‌گویم: در عالم دوستی، خصوصا در فضای بسته‌ی ایران و خطرات حکومتی، طرف اگر صرفا میلش به همان قلیون و مشروب بوده باشد و نه بیشتر چه؟ این حق را ندارد؟

می‌گوید: دارد اما کو آدم درستی که وقتی در چنان فضایی تو را داشته باشد، باقی‌اش را ازت نخواهد؟ خوب است آنطور که می‌گویی باشد اما در کدام جامعه؟ اینجا؟

او در بحث تجاوز زناشویی، از رواج بی‌رویه ارتباط با غیرهمسر در افراد متاهل می‌گوید. اما من می‌گویم این به نظرم ارتباطی به بحث ما و رضایت ندارد و برای بازگشت به بحث "رضایت" اشاره می‌کنم به کشورهایی که فرد می‌تواند از همسرش شکایت کند او علی‌رغم میل و موافقتش با او سکس کرده است.

می‌گوید: خب اگر زندگی مشترکشان برایشان مهم باشد چنین مساله‌ای را بین خودشان حل می‌کنند و به شکایت نمی‌کشاند. خیل وقت‌ها طرف کاملا راضی نبوده اما به امید رسیدن به خواسته‌هایی تن به سکس داده، بعد که خواسته‌اش تامین نشده ادعای تجاوز می‌کند. البته برخی مسائل هم پیچیده‌اند و خیلی چیزها در گذر زمان تغییر می‌کنند و آنچه درست می‌دانستی را شاید مدتی بعد دیگر درست ندانی.

نادر: سخت و پیچیده است

گفتگو با نادر به درازا می‌کشید. او ابتدا می‌گوید: خیلی سخت است که تعریف مشخصی برای رضایت بدهیم. از تفاوت فرهنگی تا تفاوت‌های شخصی، تعیین مرز مشخصی برای رضایت را غیرممکن می‌کند.

او خاطره‌ای را نقل می‌کند: یکی تعریف می‌کرد که دو نفر با هم رفته بودند به سفر؛ و در برابر خواست پسر، دختر نه گفت. پسر هم گفت نه نداریم، بیخودی که با هم مسافرت نیامده‌ایم، این هم جزو الزاماتش است و در هر صورت سکسش را کرد. البته که خب این به نوعی تجاوز حساب می‌شود.

می‌گویم: خب اگر حرف خودت را که اول گفتی بپذیریم که گفتی برای "رضایت در رابطه جنسی" تعریف مشخصی وجود ندارد، آیا همین خاطره‌ای که گفتی توجیه ندارد که "خب تلفی پسر چیز دیگری بوده و کارش تجاوز نبوده"؟

می‌گوید: درست است، نباید اینطور توجیهش کرد... ادامه می‌دهد که: مرزی که می‌توانم بگویم این است که طرفین موافقت خود را گفته باشند. به عنوان تشکیک کننده، در برابر هر تعریفش شکی را مطرح می‌کنم. می‌گویم: مثلاً طرف می‌گوید من لمسش کردم و او هیچ مقاومتی نکرد، من هم ادامه دادم و...، خب کجای کار اشکال دارد؟

می‌گوید: بله، گفتم که خیلی متفاوت است. این هم قابل قبول به نظر می‌رسد!

ادامه می‌دهم که: خب از آن طرف هم شاکی می‌گوید "یک‌هو مرا لمس کرد و من قفل شدم و توان مخالفت نداشتم". یعنی در یک رابطه، یکی سکوت را توافق برداشت کرده، دیگری می‌گوید سکوت رضایت نبوده و توان واکنش را از دست داده بودم.

می‌گوید: خب این هم هست، واقعا سخت و پیچیده است!

می‌گویم آیا خود سکس را هم می‌شود بخش بخش کرد و هر بخش را به قضاوت کشید؟ مثلاً شروع کردیم اما یک‌هو شروع کرد به زدن من و دست و پایم را بست و با تهدید هر کاری خواست بدون توجه به خواست من کرد و آخرش گفت ممنون، من به ادای خشونت در سکس خیلی علاقه دارم. آیا می‌توانم معترض شوم که غلط کرده‌ای بدون توافق من با من چنین کردی، من توافقم بر سکس عادی بود؟ یا حتی در زناشویی/رابطه‌ی ثابت؛ می‌شود گفت من موافق نبودم اما او توجه نکرد و... و من این را تجاوز می‌دانم؟ یا باید گفت رابطه‌ی زناشویی است دیگر، این حرف‌ها درش بی‌معنی است؟

نادر می‌گوید: درست است، هر دو نادرستند و می‌شود گفت تجاوز است. واقعا پیچیده است.

می‌پرسم: نهایتاً چه باید کرد؟

می‌گوید: به قول فلانی، بحث ناز و نیاز و این‌ها هم هست دیگر. این را هم باید دید. طرف که متهم شده می‌گوید، بله، چند بار خواستم و نه گفت اما آخر سر نه تنها قبول کرد، بلکه دیگر ول‌کن هم نبود.

می‌گویم: یادم نیست این نوع رابطه جزو اتهامات آن شخص باشد، بلکه اتهام این است که خودش را روی طرف انداخته و علیرغم مخالفت طرف به سعی‌اش ادامه داده است.

می‌گوید: بله خب این تجاوز است! اما به هر حال این بحث "رضایت در رابطه جنسی" پیچیده است. نه می‌شود مرز مشخصی گذاشت و نه نیازش را رد کرد.

نیما: بستگی به اتفاق و شرایط دارد

نیما ابتدا می‌گوید برای پاسخ به این سوال که "رضایت در رابطه جنسی" چگونه تعیین و فهم می‌شود ذهنیت منسجمی ندارد و به زمان نیاز دارد تا

درباره‌اش فکر کند.

می‌گویم: همه‌مان هم رابطه جنسی و هم تفکرات مختلفی جنسی را داشته‌ایم، پس موضوعی نیست که با آن مواجه نشده باشیم. با این توضیح او را به ادامه‌ی صحبت دعوت می‌کنم تا با طرح مثال و باز کردن موضوع جواب فی‌البداهه و اولیه‌اش را بدهد و بتوانیم در بحث پیش برویم. با اندکی گفتگو می‌رسیم به مرزی که برای رضایت تعیین می‌کند، چه در رابطه بلند مدت مانند ازدواج و چه هر شرایط دیگری، نه تنها برای شروع یک رابطه جنسی، بلکه در بخش‌های مختلف آن، اگر علی‌رغم ابراز مخالفت یا اکراه کلامی یا رفتاری باشد تعرض و تجاوز رخ داده است.

طبق معمول عدم توانایی ابراز مخالفت به هر دلیلی از جمله شوک یا مطرح می‌کنم. پاسخ او این است: باید پرسید یا ارزیابی کرد که آیا امکان شروع و ادامه‌ی سکس وجود دارد یا نه. یعنی آیا طرف مشارکت می‌کند یا نه، هر جا مشارکتی نباشد، باید پرسیده شود که مشکلی وجود دارد یا نه. هر جا مشکلی بود، ادامه‌ی کار تجاوز یا تعرض است.

البته نیما در بکارگیری لفظ "تجاوز" در بخش‌های رابطه‌ای که با رضایت شروع شده تردید دارد و می‌گوید: اینکه چنین چیزی را تجاوز بدانیم نادرست است اما لفظ مناسبش شاید "تعرض" باشد و نه تجاوز، البته بستگی به اتفاق و شرایطش دارد.

من این شنیده‌ها را قضاوت نکردم. دست کم کوشیدم در مقام قضاوت قرار نگیرم. اگر هم سوالهایی پرسیدم و بحث را پیش بردم برای این بود که بتوانم موضوع موردنظر را برای مردانی که با آنها گفتگو می‌کردم باز کنم. می‌خواستم بتوانیم در گفتگوهای خلوت دو نفره‌مان، آینه‌ای در برابر اندیشه و رفتار هم بگذاریم. می‌دانستم که در جمع‌های مردانه، چطور درباره سکس و رابطه جنسی و "دختران" صحبت می‌شود. می‌خواستم

اینبار - شاید برای نخستین بار - ما با هم به رفتارهای جنسی مان فکر کنیم، به آنچه که منشا بسیاری از آزارها و تعرض‌ها و خشونت‌هاست. از آزاردیدگان و کسانی که در رابطه جنسی مورد تعرض و خشونت قرار گرفته‌اند روایت‌های بسیاری هست برای شنیدن. اما شاید ما "مردان" باید علاوه بر روایت‌های آنها، صدای وجدان خودمان را هم بشنویم؛ صدایی که از آن مقام "فرداست" برنیاید بلکه محصول یک گفتگوی ساده باشد با خودمان. می‌خواستم اینبار به جای ارائه هرگونه "ادعا"، به جای گرفتن "تریبون"ی در دست، به جای موضع دفاعی گرفتن در برابر جنبش #من_هم و حتی به جای اظهار نظر درباره‌ی آن، از خودمان حرف بزنیم تا شاید این گفتگوها مقدمه‌ای باشند برای کنکاش در بسیاری از رفتارهای ما که به دیگران آزار می‌رساند. می‌دانم که ما به گفتگوهای بیشتری نیاز داریم، به اتاق‌هایی که در آنها بنشینیم و آینه‌هایی در برابر خودمان بگذاریم.

پی‌نوشت:

تیترا گزارش را از این شعر احمد شاملو الهام گرفته‌ام "آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم تا از تو ابدیتی بسازم". روشن است که مفهوم موردنظرم از تیترا، معنای متفاوتی با مضمون این شعر دارد.